۲۹۶

ما شاء الله لا قوة الا بالله

بفضله و منه دیباچه کتاب محبت آمیز نامه دیباچه عشق انگیز خاتمه سرگذشت واله و شیدا الموسوم

یوسف زلیخا

[illegible] با حواشی جدیده و التقاط فوائد نفیسه من تصنیف شریف و تالیف منیف

بسعی و اهتمام تام متوقع اجر عظیم قاضی عبدالکریم صاحب و قاضی رحمت الله بن قاضی فتح محمد صاحب مرحوم

در مطبع فتح الکریم واقع بمبئی طبع شد

فهرست کتاب یوسف زلیخای مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

۷ افتتاح نامه بنام نامی یگانه۔
۸ ترتیب دلایل هستی و احب تعالی نمودن و ترغیب بتامل در آن فرمودن
۱۰ دست داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات
۱۱ تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارکت و مساهم
۱۲ در نعت خواجهٔ مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه وسلم
۱۴ در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم
۱۷ لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن
۱۹ در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود
۲۱ در مدح سلطان حسین۔
۲۳ در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده
۲۵ نخل در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن۔
۲۷ دسته گل از چمن فضائل عشق چیدن و در رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن۔
۳۰ داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ آن سوختن۔
۳۳ نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهود آوردن و همه را آب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن۔
۳۵ در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشته
۳۹ در بیان منام دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی علیه السلام را و کشتهٔ عشق وی شدن
۴۲ وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن
۴۵ از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و دایه را بسر انگشت استفسار گره راز از آن رشته گشادن
۴۹ خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و بیاد و در ورطهٔ جنون کشیدن
۵۲ در خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و عقل و هوش باز آمدن زلیخا۔
۵۶ آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن آنها۔
۵۹ فرستادن پدر زلیخا قاصدی سوی عزیز مصر برای خواستگاری زلیخا
۶۲ نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن۔
۶۵ خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن۔
۶۷ دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد بر داشتن که این آنکس که من او را بخواب دیده بودم و سالها بمحنتش کشیده نیست

۷۰ درآمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر و نثار بر عماری زلیخا افشاندن۔
۷۳ عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف مدی اللیالی والایام۔
۷۷ آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف علیه السلام و انتظار کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق
۷۹ خواب دیدن یوسف علیه السلام سجدهٔ آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره و اطلاع اخوان و ازدیاد حسد ایشان
۸۱ مشاورت کردن برادران با یکدگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند۔
۸۳ رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف علیه السلام را همراه خود جانب صحرا برند۔
۸۵ بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در چاه افگندن۔
۸۸ رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف را مثل ماه
۹۱ رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را در حوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال۔
۹۲ بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن۔
۹۵ رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف علیه السلام دیدن۔
۹۷ بعرض بیع آمدن یوسف علیه السلام و خریدن زلیخا او را بقیمت
۱۰۰ داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یوسف علیه السلام عاشق شده و در آن آینه دیدار جمال حقیقت دیده از مجازی بحقیقی رسیده۔
۱۰۵ ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف علیه السلام را و خدمتگاری نمودن وی یوسف علیه السلام را
۱۰۷ شرح دادن یوسف علیه السلام قصهٔ محنت او و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آنرا در شب دید از آن بوده است
۱۰۹ تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده۔
۱۱۱ مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام را و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی۔
۱۱۳ پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی و مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه السلام۔
۱۱۵ فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام بطلب مقصود و ابا نمودن او۔
۱۱۸ رفتن زلیخا پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف علیه السلام از حصول مراد او۔
۱۲۱ فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب و
۱۲۴ عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام
۱۲۷ تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی او وصلت یوسف علیه السلام

١٢٩ عمارت کردن زلیخا خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود
١٣٢ خواندن زلیخا یوسف را سوی آنخانه والتماس وصال نمودن
١٣٦ در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانهٔ هفتم و مقصود خود از وی خواستن —
١٤٤ دریافتن عزیز یوسف علیه السلام را بیرون آنخانه و افشای راز خود کردن زلیخا —
١٤٧ بزندان کشیدن یوسف علیه السلام را و گواهی دادن طفل شیر خواره بپاکی او و گذاشتن عزیز او را —
١٥٠ زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف
١٥٢ معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را
١٥٩ اماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان
١٦٣ پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان
١٦٨ بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن —
١٧١ رفتن زلیخا ببام و نظارهٔ زندان گریستن بر مفارقت یوسف
١٧٤ در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان بادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که وی را بهیش شاه مصر یاد کنند —
١٧٧ طلب کردن پادشاه حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود
١٨١ بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز مصر —
١٨٤ در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و ابتلای محبت یوسف بر وی
١٨٨ آمدن زلیخا براه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن که تا نالهٔ آواز گذشتن او و سپاه او خبر سندی یابد —
١٩١ گرفتن زلیخا یوسف علیه السلام را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا —
١٩٤ آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف علیه السلام و بدعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن —
١٩٧ نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدای تعالی جل شانه
٢٠١ در بیان سرایت عشق زلیخا بر یوسف علیه السلام و دویدن در پی او و دریدن پیراهنش و بنا کردن عبادتخانه —
٢٠٤ در خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدا تعالی مرگ خود خواستن —
٢٠٦ وفات یافتن حضرت یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آنحضرت —
٢١٢ در شکایت فلک که اژدها وار گرد عالم حلقه کرده و همه را تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افگند
٢١٧ پند دادن و بند نهادن مر فرزند ارجمند را که در کسب کمالات مستعد باشد —
٢٢٢ در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری به ذروهٔ بلند همتی —
٢٢٥ خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

تسخیر اقلیم سخن بسطوت ثنای مالک الملکی است که یوسف طلعتان کنعان معرفت را در بازار شناخت واد راک تاویل الاحادیث از زلیخا وار انگشت حیرت بدندان ست و گرمی هنگامهٔ چار سوق مصر کلام بدولت نعت عزیز الوجودیست که محبوسان زندان معصیت را بامید شفاعتش کلمهٔ خندیدی هر آن بر زبان صلوٰة الله وسلامه علیه وعلی آله وصحابه الذین بلغوا علی اقصی معارج الایمان والایقان اما بعد امیدوار مغفرت کریم قاضی عبدالکریم رضی رحمة الله مالکان مطبع فتح الکریم بخورسند شائقین سوی قصهٔ یوسف زلیخا ملاحظه کردند پس اتباع نسخهٔ مطبوعهٔ سنه ۱۲۹۱ھ مطبع نظامی کرده این نسخهٔ صحیح کنانیده بتزاید حواشی جدیده که متعلق حصول مطالب و حاشیهٔ کتاب را زینت داده طبع نمود که در ابتدایش این عبارت مرقوم و مسطور بود که چون مزید تقیید تصحیح و تحقیق و تنقیح از خصایص مطبع مصطفائی و نظامی است و مهتمان این کارخانها را در بخصوص مبالغهٔ افزائی بنا علی ذالک ارادهٔ جازم بر این متعلق شد که زجمال بکمال نسخهٔ یوسف زلیخای جامی مطبع را منور سازد و از خدمت تصحیح اغلاط سعادتی حاصل نماید الحمد لله که کمر همت و اهتمام بانجام این مرام بر میان انصرام بسته شد و شاهد رعنای این مقصود جلوهٔ ظهور فرمود چنانکه بادنی تامل صاحب بصیرتان زر خالص آن بر محک امتحان خواهد رسید میدقوی از منصفان با انصاف و معبران و از عنصان چنان است که هرگاه این نسخه را بدیدهٔ امتیاز معاینه فرمود التماس احقران را باصدق بیان دست گریبان نیدا هم بدعای غفران و حسن خاتمه باقتضای مروت فطری بیاد آرند والله المستعان علیه التکلان ۞

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. 1923
Süleymaniye Kütüphanesi

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud
Yeni Kayıt No: 3354
Eski Kayıt No:

بسم الله الرحمن الرحيم

التجا بدرگاه واهب العطايا

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا / به نعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویمم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبان را کن گهر سنج

گشادی نافهٔ طبع مراناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکر زبان کن / ز عطرم نامه را عنبر فشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانهٔ شیرین فسانه / نمی یابم صدای زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نه بنشیند بخت زین بزم جامی / که باشد بر کفش زان باده جامی

چو رفت از دست خم و جام و ساقی / بما جز غم نماند هیچ باقی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

حمد داور بیهمتا

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنا گویش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت / نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را ز او نموده دمبدم رو / هزاران نکتهٔ باریک چون مو

پی آن موزبان را شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم و دانا / توانائی ده هر ناتوانا

فلک را انجم افروز از انجم / زمین را زیب انجم ده ز مردم

مرتب ساز سقف چرخ دوّار / فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه پیوند / ز گل بر شاهد گلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری / قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی / به پستی افکن هر خود پسندی

گنه آمرز رندان قدح خوار / بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران / رفیق روز محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و سمن را آبیاری

دلائل هستی او تعالی

ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکر ریش پر شکر کام شکرفان | ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آن فروزان آفتاب است | که ذره ذره از وی نوریاب است
گر از خورشید مه دارد نهان روی | فتد در عرصهٔ نابود شان گوی
بما زان منت هستی نه آمد | که هست و نیست را هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد ره بپایی وهم و ادراک
فرود آیند یا بالا شتابند | ز حکمش ذره بیرون نیابند
ز بیچ و پیچش چون چند هست | بلندان با علو قدر او پست
مبرا ذاتش از چونی و چندی | منزه تر ز پستی و بلندی
خرد در ذات او آشفته رایی | طلب در راه او بی دست و پایی
اگر نه نهد ز لطف خود قدم پیش | شود ز و دوری ما دمبدم بیش
چو خیزد صدمت هیبت جلالش | بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش | فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشت هوسناک | کنیم آئینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم | پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلائل هستی حق و تعالی در ترغیب بتامل دران موون

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

دلائل هستی او تعالی

چرا زان آشیان بیگانه گشتی | چو دو نان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته | بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص | بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب دور شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز | یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سررشتهٔ دولت گسسته
چنان گرم اند در منزل بریدن | کزین جنبش ندارند آرمیدن
ز رنج راه شان فرسودگی نه | میان را در دو پار آسودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کارند | همه تن روشنده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی می نمایند | ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری | بهر یک روی هد ار بی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن | رخ و جهت و زجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو روی دراهی ست | بر اثبات وجود او گواهی ست
بود نقش دل هر هوشمندی | که باشد نقش ها را نقشبندی
بلوحی گر هزاران نقش پیداست | نیاید بی قلم زن یک الف راست

چو غنچه یک دلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
ببین پسته بیک مغز خندان / چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تشویش بر سر
چو غنچه یک دل آمد رسته از خار / نیابد با هزاران خنجر آزار
گناه ما اگر از حد برونست / هزاران بار زان فضلت فزونست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم / توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم / ازان رو اشک سرخ آید برویم
نظر گر سعی در بی آبیم کرد / سرشک آبی بروی کارم آورد
دو چشم من دو رود و دست از ندامت / همین بس آبرویم تا قیامت
ازین سودا رسم شاید بسودی / رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت خواجهٔ مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

محمد کش قلم چون نامور ساخت / ز میمش حلقهٔ طوق و کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد / ازان سر حلقهٔ املاک و ملک شد
تواند شد ز سر حالش آگاه / خرد با جمله دانش حاش لله
درین دیر سپنج زوست روشن / نشیمن روضهٔ از هشت گلشن

نعت

نعت

چو پا آراست از خلخال دانش / سر دین پروران شد پایمالش
چه نام است اینکه در دیوان هستی / برو نگرفت نامی پیش دستی
زبانم چون از و حرفی سرآید / دل و جانم ز لذت پر برآید
چو نام اینست نامم آور چه باشد / مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد بعالم نسل آدم / مکرم تر ولیست از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد / ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد / ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح / بجودی کی رسیدی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش / برو شد چون گلستان خرم و خوش
مسیح از مقدم او مژده گوئی / کلیم از مشعل او شعله جوئی
بشقر جاهش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زرخریده
دران وادی که صالح ناقه کش بود / بیاد محملش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاد سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را پایهٔ گردون خرامی / لبش را مایهٔ یحیی العظامی
ببالا سایبان چتر سحابش / چو زرین قبه بر سر آفتابش
چو مه را بر سپر تیر اشارت / زد از سبابهٔ معجز بشارت
دو نون شد دو میم از حلقهٔ ماه / عمل را ساخت شصت او دو پنجاه
نبی چون داشت دستش بر قلم پشت / رقم زد خط شق بر مه ز انگشت
نبودش خط ولی زد خط تعجیل / بکلک نسخ بر توریت و انجیل

بیان معراج

خرامان سرو او از سایه آزاد | جهان در سایهٔ آن سرو آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او | زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود از جان پاک پایه | ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه دارش | از آن افتاد در پا سایه دارش
به سنگ از دست دشمن لعل او خست | به شست ریگ پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد زو چشم هر خام | چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از درج حقه پر | شده چون درج مرجان حقهٔ در
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ | محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری | نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش | ولی شد چار دائر از چار یارش
کجا در راه دین درد آزمائی | که تا یابد بهر دردی دوائی
دوا جان جامی دردشان باد | دلش همواره غم پرور دشان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

شبی دیباچهٔ صبح سعادت | ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر | ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده حور | بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوایش اشک شبنم دانه کرده
بشمار ثوابت چرخ سیار | به بسته در جهان درهای ادبار

بیان معراج

گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از و لب | گریزان رنج و محنت زو شباشب
در این شب آن چراغ اهل بینش | سرای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی | سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد | زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب | ندیده چشم بخت این خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر | سبکرو تر از این طاوس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز | که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یکزمان زین خوابگه رخت | تو بخت عالمی بیدار به بخت
بسیج راه عرشت کردم اینک | براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش بادپائی | پرنده بر هوا فرخ همائی
چو عقل فلسفی افلاک گردی | چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او ربوده | نه از پائی رکابش گشت سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی | ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخور بهر خوردن | گرفتی شغل او گردون بگردن
ز زین بی رنج پشت نازنینش | ندیده رنج از کس پشت زینش
از آن دولتسرا چون خواجهٔ دین | خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از سبوحیان گردون صدا ده | که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار | ز مه سکه بر اقصی درم وار

بیان معراج

زدش در نیم لحظه بلکه کمتر / ز دور حلقهٔ ششم حلقه بر در
دران مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد
وز انجا شد برین فیروزه خرگاه / چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی / بر آمد ز انگشش نام تمامی
وزان جا شد به بالاتر سبک خیز / عطارد در الفرق سر عطاریز
وز انجا ساخت سوی زهره آهنگ / بدامان و فالش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین گلابه / چهارم چرخ خشش آورد آفتابه
چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام / گرفت از لعل نوشین بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری دُر / شد از گوهر چو حقه مشت او پُر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش / زُحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز انجا چون بشاخ سدره ره جست / ز پریدن پر جبریل شد سست
وز انجا قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را ازو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشودند / به نثر و نظم خود او را ستودند
زهی شمع رویش نسر طائر / چو پروانه بگردش گشت دائر
فتاد از شوق سر و در پا بالیش / چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشق اندیش / بپا اندازش افگند اطلس خویش
بشد پیرش سرافیل از کمین جست / ز رفرف حجله آئین هودجش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش
مدست عرش هم چون خرقه بگذشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت

التجا بدرگاه محمد علیه التحیة

جهت را مهره او ششدر رهانید / مکان را مرکب از تنگی جهانید
گلی بر زد زین دهلیزه پست / بدان درگاه والا دست بر دست
مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست
یکی مانده هم از قید یکی پاک / ز بسیاری برون وز اندکی پاک
بدیده آنچه از دیدن برون بود / مپرس از ما کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنگه کلامی بی به آواز / معانی در معانی راز با راز
نه آگاهی ازو کام و زبان را / نه همراهی ازو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت / ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند وهم در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن و ز شنیدن / زبان زین گفتگو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای / وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویائی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و اقتباس شفاعت کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

التجا بدرگاه محمدی علیه التحیة

برون آور سر از برد یمانی
که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبر بوی جامه
بسر بربند کافوری عمامه

فرود آویز از سر گیسوان را
فگن سایه بپا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن
شراک از رشتهٔ جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راه اند
چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه
بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را
بکن دلداری دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوشا کز گرد ره سوی تو رسیدیم
بدیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم
چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ
دلم چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک بر چشم پُرآب
حریم آستان روضه‌ات آب

گهی رفتیم زان ساحت غباری
گهی چیدیم زو خاشاک و خاری

ازان نور سواد دیده دادیم
وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره بر گرفتیم
ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم
قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم
مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دل خوش
زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریم است
بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بخود درمانده‌ام از نفس خودرای
ببین درماندهٔ چندین ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری
ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا افگند از راه خدا ما را
خدا را از خدا درخواه ما را

چو هول روز رستاخیز خیزد
به آتش آبروی ما نریزد

کند با این همه گمراهی ما
ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سرفگنده آوری روی
بمیدان شفاعت امتی گوی

بحسن اهتمامت کار جامی
طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست
سواد نوک کلک خواجه ماست

کسی چون او بلوح ارجمندان
نزد نقش بدیع از نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد
بتدبیر عبید اللهی آمد

ز درویشیش هرکس را نشان است
ردای خواجگی در پا کشان است

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد
ببر گر خرقه بودش قبا کرد

جهان باشد بچشمش کشت زاری
نمیخواهد ازان جز کشت کاری

ازان دانه کزو آدم بناکام
ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزارش مزرعه در زیر کشت است
که زاد رفتن راه بهشت است

ذکر وصف وثنای مرشد برحق

ذکر وصف وثنای مرشد برحق

درین مزرعه فشاند تخم دانه | دران عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یکمشت خاک است | زمشت خاکش اندر ره چه باک است
زمشت خاک کاندر راه بیند | بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چین است | بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افگند طرح زراعت | بر تسمی گاوها دارد قناعت
وگر افتد قبول همتش مفت | شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون | زثور آورد گاو از چرخ گردون
فلک را این کواکب در میانه | زخرمنهاش یک غربال دانه
بدین هفت انیش چون داری مسلم | بدان مانند که گوئی روح اعظم
اگر خاک مرکب یا بسیط است | بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش | زقوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد | بجز ذم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمان است | برون از حد تقریر و بیان است
دلش بحریست ز اسرار الهی | از و یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر زخار | بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم | به بندد دیدهٔ دل از دو عالم
بکی بیند که در قید یکی نیست | وزان در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست او | اگر بسیار در کم هرچه هست اوست
کند در هستی او خویش را گم | به بندد از دوئی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز | زبحرش کی بود امکان تمیز
خوش آنانی که سر بر خاک اوینید | دل و جان بستهٔ فتراک اوینید
همه پر مایه از سرمایهٔ او | همه در نور محو از سایهٔ او
مبادا سایهٔ او از جهان دور | زفقدش دیدهٔ ایام بی نور
شنین عمر احرار ملک کیش | به بیشی باد از دور فلک بیش
خصوصا عم فرزندان نامیش | مفضل دار ز اخلاق گرامیش
درین زنگار گون کاخ زر اندود | بهم یحیی رسوم الفضل والجود
جهان آئینهٔ مقصود شان باد | دران نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطان حسین

در مدح پادشاه ممدوح

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام | بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین که | چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیت ز وست بینا
خوشا چشمی که بینائی از و یافت | نه بینائی توانائی از و یافت
فلک صد چشم دارد در ره او | که چشم خود کند منزلگه او
زروی اوست روشن چشم عالم | ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق لطف خلق بی قیل | بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصل البش کرم رسم قدیم است | کریم ابن الکریم ابن الکریم است

در مدح پادشاه

سزد گر از کمال خوبی او　　کند پیر فلک یعقوبی او

دو صد کشت امل از هر دیاری　　شده سرسبز از هر جویباری

ز کف بحر نوال آورد در مشت　　کشیده جویبار از هر سر انگشت

ز دستش کابر و یم هستند از آن کم　　خروشان باشد ابر و کف زنا یم

نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ　　نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتوافگن　　جهان گردد چو خورشید روشن

دو دم یک تیغ را گرچه بقا نیست　　بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیرگیهاست　　نیاید روشنی با تیرگی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر　　کند قطع از پلنگ خفته نخجیر

ز رشک گردی چو یابد گرگ بالش　　نهد از دنبهٔ میشش گرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز　　شود قلاب مرغ تیزپرواز

درخت بیشه پر شاخ پیوند　　اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکلگشائی　　به پنجه بخشد از بندش رهائی

کمینگاه بداندیشان بیباک　　بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک

اگر گیتی برد چون مهر انور　　ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز　　که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که عدل او بخندد　　چو ظلمت ظلم ز انجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش برفروزد　　بیک شعله جهانی را بسوزد

خدا او را به پیران جوان بخت　　که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد　　تبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی　　زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور　　باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش　　زمان را تاج سر نام بدیعش

زنامش چون عجم گشته مشرف　　بتعریف عرب بادا معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی　　مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر　　بطفلی شد مطیعش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و احترامش　　همی کرد آرزو نقشی ز نامش

درین میدان که بادا خالی از درد　　فلک طاس تهی را پر فرح کرد

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد　　دلش چون نام دائم در فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

ذکر وحدت وجود

در آن خلوت که هستی بی نشان بود　　بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دوئی دور　　ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمالی مطلق از قید مظاهر　　بنور خویشتن بر خویش ظاهر

دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب　　مبرا ذاتش از تهمت عیب

نه با آئینه رویش در میانه　　نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری　　ندیده چشمش از سرمه غباری

ذکر وحدت وجود

نگشته با گلش همسایه سنبل نه بسته سبزه اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می ساخت قمار عاشقی با خویش می باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویی است ز پرده خوبرو در تنگ خویی است
نکورو تاب مستوری ندارد چو در بندی سر از روزن بر آرد
نظر کن لاله را در کوهساران که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خاره جمال او کند زان آشکارا
ترا چون معنی در خاطر افتد که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس تجلی کرد بر آفاق و انفس
از وی لمعه بر ملک و ملک تافت ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
ز هر آیینه ای بنمود روی به هر جا خاست از وی گفتگویی
همه سبوحیان سبوح گویان شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک برآمد غلغله سبحان ذی الملک
ز ذراتش جهان آیینه ها ساخت ز روی خود به هر یک عکس انداخت
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع ز آن آتش برافروخت به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب برون آورد نیلوفر سر از آب

عشق و غرض کتاب

ز رویش روی خود آراست لیلی ز هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین به شکرریز بگشاد دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده ز معشوقان عالم بسته پرده
سر از جیب مه کنعان بر آورد زلیخا را دمار از جان بر آورد
به هر پرده که بینی پردگی اوست قضا جنبان هر دل بردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی به شوق اوست جان را کامرانی
دلی کان عاشق خوبان دلجوست اگر داند وگر نی عاشق اوست
الا تا در غلط نا فتی که گویی که از ما عاشقی وز وی نکویی
تویی آیینه او آیینه آرا تویی پوشیده و او آشکارا
که همچون نیکویی عشق ستوده از و سر برزده در تو نموده
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کاین قصه پایانی ندارد بیان او زبان دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

تخلّص در بیان قصه عشق و بستن بسم الله آغاز کتاب بدان پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا دلی بی عشق در عالم مبادا

عشق و غرض کتاب

فلک سرگشته از سودای عشق است — جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کاندیشه اینست — همه صاحبدلان را پیشه اینست
اسیر عشق شو کازاد باشی — غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی — وگر افسردگی و خودپرستی
زیاد عشق عاشق تازگی یافت — ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نمی زین جام خوردی — که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند — دل از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند زیشان نه نشانی — نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند — که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه بسی کار آزمائی — همین عشقت دهد از خود رهائی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف با تا نخوانی — ز قرآن درس خواندن کی توانی

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم شد مریدی پیش پیری — که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای — برو عاشق شو آنگه پیش من آی
که بی جام می صورت کشیدن — نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی — وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن

بحمد

سبب اختیار قصهٔ یوسف

بحمد الله که تا بودم درین دیر — براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه ناف من بی مشک دیده — به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده — ز خونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است — هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق — دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر — شبکردی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی — که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایی — که چون از جا روی ماند بجایی
چو از عشق این ندا آمد بگوشم — باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان بستم کمر فرمانبری را — نهادم رسم نو سحرآوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد — که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی — که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افگنم دود — کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم — که بنوازد به احسنت آسمانم

دستهٔ گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست — سخن نوباوهٔ بستان عشقست
بعالم هرچه از نو و کهن زاد — چنین گوید سخندان کز سخن زاد
خرد را کاروباری جز سخن نیست — جهان را یادگاری جز سخن نیست

سبب اختیار قصهٔ یوسف

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود / گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود
جهان باشان که در بالا و پستند / ز جوش شبنمهای آن فواره هستند
چو زان شبنم جوش کند لب نکته رانی / گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان / برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ / درآرد دل ببر چون غنچه اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد
از و خندان لب اندوه مندان / از و گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی بینم از وی / معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین شغل می شغل گیری ساخت پیرم / به پیرانه سر اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو / به شیرینی نشانم خسرو نو
سرآمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه ها چون احسنش خواند / باحسن وجه ازان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند / وگر خود گوئی آنرا راست مانند
سخن از بوی جز راستی نیست / جمال مرد جز ناکاستی نیست

سبب اختیار قصهٔ یوسف

ازان صبح نخستین بی فروغ است / که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد / ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارائی دروغی / نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا دوزی بقد زشت دیبا / که از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیابد / ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی / نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبود / جمالش از همه خوبان فزون بود
ز خوبان هر کرا ثانی ندانند / ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و گدائی عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی
زلیخا گر چه محبوب جهان بود / ولی یوسف بخوبی بیش ازان بود
بجز راه وفا و عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک / بخامه گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه سانش بر روی من پشت / نراند خامه وش بر حرفم انگشت
بدور ار دور گر یابد خطائی / نیارد بر سر من ماجرائی

ازان

بقدر وسع در اصلاح کوشد | اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش | ستاده هر صف بر پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای | نهاده در مقام پیروی پای
گروه باشکوه پادشاهی | بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق | بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد | ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه | نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز | میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او گم | چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افگنده بر دوش | فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون | ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی | بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت | شب غیب از رخش روز شهادت

قرنفین آدم ع بر جمال یوسف ع

همه پیغمبران از پیش و از پس | ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست | علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل | فگنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جلال آدم عجب ماند | بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این نهال از گلشن کیست | تماشاگاه چشم روشن کیست
بر او این پرتو دولت چرا تافت | جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست | فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز باغستان یعقوب این نهالیست | ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش | زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست | حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی تر آیینه داری | بر بخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک ز احسان کشادم | ز شش دانگی جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را | دو بخش آن را یکی مر دیگران را
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت | چو بلبل بر گل رویش دعا گفت
پی نسخ بتان طرح ار کشاید | خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش بسوی سینهٔ خویش | صفا بخشش از دل بیکینهٔ خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسه پدروار

نهال جمال یوسفی از بهارستان غیب باغستان شهود

قرنفین آدم ع بر جمال یوسف ع

آوردن هدهد و برابه آدیده حضرت یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی ‌ زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست ‌ ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی ‌ بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور گم ‌ نگیرد رونق بازار انجم
زمستان از چمن بازار نبندد ‌ ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست ‌ بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس ‌ درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی ‌ بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرق شد نوح ‌ شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان جودش چیدند ز آفاق ‌ موفق شد بآن انفاق اسحاق
چو زین هامون شد او راه عدم کوب ‌ زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب این کار دم زد ‌ ز حد شام تا کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند ‌ فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش ‌ در ان وادی شد از مور و ملخ بیش
به نوبت در نبوت گشته پیدا ‌ به تفصیل رسالت شعله آسا
بهشتم پشت داغ گشت یوسف ‌ بماند از وی جهانی در تاسف
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت ‌ ولی یوسف میان جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر ‌ برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی ‌ نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست ‌ قبای نازکی اندامی بر و چست
بر آمد اختری از برج اسحاق ‌ ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب ‌ از و هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان ‌ از و رشک ختن صحرای کنعان
ز جان نابوده بهره مادرش را ‌ ز شیر خویش شسته شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله ‌ دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کرمی ‌ ز مادر مانده با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش ‌ صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت ‌ بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد ‌ لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه ز مهرش شد چنان بند ‌ که نگسستی از و یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود ‌ بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت ‌ ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت ‌ بغیر دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دل فروز ‌ به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای گز مهر ورزی ‌ بفرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف ‌ خلاصم ده ز مهجوری یوسف

ذکر ظهور پرنور حضرت یوسف ع

بخلوتگاه راز من فرستش … بجبرا نیاز من فرستش
زیعقوب این سخن خواهر چو بشنید … ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله ساز … که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند … بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش ببستی … ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف را از خود رو در پدر کرد … میان بندش نهانی در کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش … که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد … وز آن پس در میان آوازه در داد
که گشته ست آن کمربند از میان گم … گرفته هر کسی راز آن توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی … پس آنگه در دگر کس وی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد … کمر را از میانش چست بگشاد
در آن ایام هر کس کاهل دین بود … برو حکم شریعت این چنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش … گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر و بهانه … چو کرد آماده بردش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست … پس از رنجیدی اهل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم … ز دیدارش نه بستی دیده برهم
به پیش رو چو یوسف قبله یافت … ز فرزندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود روشن راحت اندوز … بیوسف بود چشمش دیده افروز
بیوسف بود هر کاری که بودش … بیوسف بود بازاری که بودش

بلی هر جا که زین سان مه بتابد … اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود … که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنائی … از دو کون و مکان را روشنائی
نه مه هیهات روشن آفتابی … که از روی بر فلک افتاد تابی
چه میگویم چه جای آفتاب است … که رخشان چشمه اش همچون سراب است
مقدس نوری از قید چه و چون … سر از جلباب چون آورد بیرون
چو آن بیچون درین چون کرد آرام … پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت … وگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخائی که رشک حور عین بود … بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی … گرفتار خیالش شد بخوابی
چو برد وران غم عشق آورد زور … ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج … که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس … همیزد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او … نمانده آرزوئی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی … ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در حلقش از جوزا کمربند … ظفر با بند تیغش سخت پیوند

در وصف نسب زلیخا

زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان / ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان موشگافی کرد شانه / نهاده فرق نازک در میانه
ز فرقش او دو نیمه نافه را دل / وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای / فگنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسو پیش دو هندوی رسن ساز / ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک در حسن جمالش کرد تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش بسوده / دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه و صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صنعش دهان را / یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه / در و گلها شگفته گونه گونه

در وصف نسب زلیخا

برو هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم بی زکات است / درو چاهی پر از آب حیات است
بزیر غبغبش ار دانا برد راه / بود گرد آمده شمعی ازان چاه
قد اول بود نایاب آنجا / که هم چاه است هم گرداب آنجا
بشاخ گردنش صافی تر از عاج / بگردن آوردش آهوان باج
بر دوشش زده طعنه سمن را / گل مد جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ / کف امیدشان ناسوده گستاخ
نیاز و گنج سیمین در بغل بود / عیار سیمش پیش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در / دل پاکان عالم از دعا پر
پر پریان بجشان کرده سپندش / رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تخت و دیهیم / دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده از انگشتان قلمها / زده از مهر بر دلها رقمها
ولی از هر ناخنش بسته خیالی / فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را بر به پنجه / ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی / ز باریکی برو از موی بیمی
نیاز ستی کمر از موی بستن / کزان مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده / بهر دایره ناف او بریده

در وصف نسب زلیخا

سرینش کوه اما سیم ساده — چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت — برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زر اکنون خمش شو — بیا و سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو — نگویم نکته از کنه بانو
نداده در حریم آن حرمگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون ست — بنای حسن را سیمین ستون ست
بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور — ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو — درآمد از ادب پیشش به زانو
از آن آیینه همزانوی او شد — که فیض نوریاب از روی او شد
بود هر کس که همزانو نشیند — رخ دولت دران آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست — چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چست و چابک — قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای — شدی پر آبله ز اشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم — که خواهد بود قاصر هر چه گویم
نه زیور خود که وصف آن پری کرد — که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر تبارک افسری داشت — که هر گوهر خراج کشوری داشت
ز در و لعلش که بود آویزهٔ گوش — همی برد از دل و جان لطف او هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع طوق بندش کز قفا بود — هزاران عقد گوهر را بها بود

در وصف نسب زلیخا

نه گر لطفش گرفتی یاره از دست — که باشتی بدستانش برو بست
نیارم پیش ازین از در خبر داد — که شد خلخال اندر پایش افتاد
گهی در عشوهٔ مسند نشینی — بزیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی — ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
بهر روزی نوی کافکنده پرتو — نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جیبش دوباره سر نسوده — چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی — بدین دولت مگر دامن رسیدی
نداده دست جز پیراهنش را — که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردند — پریرویان پرستاریش کردند
ز همزادان هزارش حور زاده — بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته — نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را — نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی — سحر چون غنچهٔ خندان شگفتی
بسیمین لعبتان از خردسالان — بصحن خانه چون رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوار — نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی — وزین غم خاطرش آزاد بودی
کشش از بام بر گردن چه آید — وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی علیه السلام را و کشته عشق وی شدن

فریفتن زلیخا بر یوسف علیه السلام

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده
درین بستانسرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
زبان بسته جرس جنبان جرس را / ربوده دزد شب هوش عسس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم / دران حلقه رهٔ فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری / چو حارس بد شکل کوکناری
نه بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب
فتاده از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یا حی / فراش غفلت شب خفتگان طی
زلیخا آن لبهای شکرناب / شده بر نرگس شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته / بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل کشوده
در آمد ناگهان از در جوانی / چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
بزه آویخته زلف چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر

فریفتن زلیخا بر یوسف

فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایه بان بر خوابناکان
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم درشکر ریز / دهانش در تکلم شکر آمیز
برقی درش از لعل درافشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور می ریخت / نمک از پستهٔ پرشور می ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز سیب آویخته آب معلق
بگلزار رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
رخش ماهی ز برج اوج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمائل / اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
بهفتم سالگی دیده بخوابش / مقید کرد دل را با طنابش
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر دلسوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مویش رشتهٔ جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست

برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش

ز شیب غبغبش آسیب جان دید / بدینسان سیب آسان کی توان چید

بنام ایزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخائی رمیده / ازان صورت بمعنی آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده

ز صورت گر بمعنی رو نماید / کجا یک دل سوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه نمی هست / ازان در گردن آرد تشنه اش دست

چو سازد غرق دریای زلالش / نیاید یاد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش برکشیدند / نقاب غنچه از دل بر دریدند

سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان سر بپا بالینش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلود چشم از خواب بگشاد

بیدار شدن زلیخا از خواب

گریبان مطلع خورشید مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو خود در زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت راز سینه در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمی داد از درون یک شمه بیرون

لبش با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر صد جا گره بند

زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی کز عشق در کام نهنگ است / ز جست و جوی کامش پای لنگ است

برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد سازگار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان

ازان بر روز شان شب اختیار است / کز آن یک پرده درین پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ

بیدار شدن زلیخا از خواب

در ظهور عشق زلیخا

زنالهٔ نغمه جانکاه بر داشت | بزیر و بم فغان و آه بر داشت
خیال یار پیش دیده بنشاند | هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی | که دارم از تو این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی | نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم | کجا یابم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست | وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار | گرفتی دل دارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم | گشادا ز دیده و دل خون نابم
کنون دارم تن بیخواب مانده | ولی از آتش در تاب مانده
چه باشد گر نسازی آبم بر آتش | نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی | تر و تازه چو آب زندگانی
نه هرگز بر سرم بادی وزیده | نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی | هزاران خار بر بستر نهادی
تنم نازکتر از گلبرگ صد بار | چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحرگه کارش این بود | شکایت با خیال یارش این بود
چو خسرو بگذشت دفع همگنان را | ببست از گریه چشم خون فشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب | کلوخ خشک را مالیده بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد | ببستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آئین گذشتی | سر موی ازین آئین نه گشتی

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره راز از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افگند تیر | سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه | زبیرون باشد آنرا صد نشانه
خوشست از نکته‌دان این نکته گفتن | که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر مشک گرد و پرده صد توی | کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت | بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی از مهر آن هر دم ز جائی | همیکرد از درون نشو و نمائی
گهی از گریه چشمش آب میریخت | چه جای آب بل خوناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی | نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد | بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی | کسان بوی کباب دل شمیدی
چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد | گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
بدانسان شد همه کز هیچ باغی | نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند | خط آشفتگی بروی کشیدند
ولی وجهش نشد کانرا سبب چیست | قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست | همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی گفتا همانا سحرسازی | که سحرش بسته بر دامن طرازی

در ظهور عشق زلیخا

در ظهور عشق زلیخا

یکی افتاد این معنی پسندش / گر از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت اینهمه آثار عشق است / دلش بیشک بزیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش گوئی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی / همیکردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد / سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد
از آن جمله فسونگر دایهٔ داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی / بخوبی از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز رویت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردت طوطی جانم تذروی
من از مهر و وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
نخستین ز آغاز من بودم که دیدم / بتیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز / ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شبت آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوشش بودی / چو خفتم خفته در آغوش بودی

در ظهور عشق زلیخا

چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمتگاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بمسند ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم همچنان کارم که بودم / بدان خدمت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت / که بر دل آنسان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرائی / چنین با درد و غم همدم چرائی
گل سرخت چرا زرد است زینسان / دم گرمت چرا سرد است زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه / عزائم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش عزائمها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مهر از در سپاره

در ظهور عشق زلیخا

گر گنج مقصدم بس ناپدید است — در آن گنج ناپدید اکلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم — ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین هست عیش تلخ کامی — که میداند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش — کند باری زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه — ز هر رازی بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیداریش داد — به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند — ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش بی‌خیال است — که نادانسته را جستن محال است
مرادی را ز اول تا ندانی — کجا در آخرش جستن توانی
بنا شست از دلش چون بند بگشاد — با صلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است — همیشه کار دیوان مکر و ریو است
برد م صورت زیبا نماید — که تا بروی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا — که بنماید چنین شکل دلارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته — معاذ الله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خواب است نارست — چرا باید بهر نارست جان کاست
بگفت این خواب گر نارست بودی — بدین سان راستان را کی ربودی
شمارد اهل دل این نکته را راست — که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا رهت والبتی اندیش — برون کن این خیال از خاطر خویش

خواب دیدن زلیخا بار دوم

بگفتا کار گر بودی بدستم — کی این هم بار گران وادی شکستم
مرا اندر بر کار از دست رفته است — عنان اختیار از دست رفته است
مرا نقشی نشسته در دل تنگ — که بس محکم تر است از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید — ز رنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم — فرو بست از نصیحت گوییش دم
نهانی رفت و حالش باز گفت — پدر زان قصهٔ مشکل بر آشفت
ولی چون عاجز آمد دست تدبیر — حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و پدر او را در ربطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق — ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد — که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت — شود کاهی بر کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد — که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی — پس از سالی که بدرش شد هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده — نشسته چون شفق در خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی — رساندی آفتابم را بزردی
فگندی چون کمانم ز استقامت — نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم — که جز سرکشی چیزی ندانم

خواب دیدن زلیخا بار دوم

نهاده در دلم از مهر تابی / تجلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم / بخوابم هم نمی آید که بینم
نشان بخت بیدارست آن خواب / که در روی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشیش بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول زد بر او راه / در آمد با رخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افگند / ز جا برجست و سر در پاش افگند
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا از خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زان بهر موییست بندی
تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکرریز بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / که در اصل از کدامی خاندانی

درخشان گوهری کانت کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / به بی جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست / نه پنداری کزان داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخاست / جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد / بگردون دودش از اندوه برشد
یکی صد گشت سودائی که بودش / ز حد بگذشت غوغائی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
دگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سروش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردی رو ببازار

خواب دیدن زلیخا بار دوم

خواب دیدن زلیخا بار دوم

پدر زان واقعه چون گشت آگاه
دوا جوشد ز دانایان درگاه

ببند بیرش بهر راهی دویدند
به از زنجیر تدبیرش ندیدند

بفرمودند پیچان مارے از زر
که باشد مهره دار از لعل و گوهر

بسیمین ساقش آن مار گهر سنج
درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوب آرے
بود هر گنج را ناچار مارے

چو زرین مار زیر دامنش خفت
ز دیده مهره میبارید و میگفت

مرا پای دل اندر عشق بند است
همان بندم ازین عالم بسنده است

سکندستی چرخ عمر فرساے
بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پائی نمانده است
به هیچ آمد شدن رائی نمانده است

بدین بند گران پابستنم چیست
بدین تیغ جفا دل خستنم چیست

فرو رفتست پای سرو در گل
ره جنبش برو گشتست مشکل

چه حکمت باغبان بنهد درین آب
که زنجیرش نهد بر پای از آب

بپای دلبری زنجیر باید
که در یک لحظه هوش از من رباید

نباشد در نظر چندان درنگش
که بینم سیر روی لاله رنگش

زمین چون پرّ بی رخشان بگندد زو
برآرد از دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم
بدین زنجیر زر پابست بندم

به بینم روی او چندانکه خواهم
کزو روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار ناز پرورد
که گر بر پشت پا بنشیندش گرد

برو چون نشیند کوه در دم
بساط شادمانی در نوردم

پسندم کی بود بر خاطرش بار
بسیمین ساق او از بند آزار

مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ
که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه
یکے افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک
چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانے گشت دمساز
دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانه خویش
ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش

گهے در گریه گه در خنده میشد
گهی میمرد و گاهے زنده میشد

همیشه هر دم از حالی بحالے
بدینسان بود حالش تا بسالے

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

خواب دیدن زلیخا بار سوم

بپای عشق پر افسون و نیرنگ
که باشد کار تو گه صلح گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازے
گهی دیوانه را فرزانه سازے

چو بر زلف پری رویان نهی بند
بزنجیر جنون افتد خردمند

اگر زان زلف بندی بر گشائی
چراغ عقل یابد روشنائی

زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش
بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد در درد آشنا میکرد
ز سوز عشق بی آرامی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر
فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد
زمین را رشک گلزار ارم کرد

خواب دیدن زلیخا بار سوم

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود غصه پرداز / بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کردهٔ تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکار خویش می بودم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در چشمت عزیزم / نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنی سر را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند / به تنهائیم غمفرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست شد از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکل خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رسیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کاینچنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت

خواب دیدن زلیخا بار سوم

که اندوه مرا کوتاهیم ده / ز نام و شهر خویش آگاهیم ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داده عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گوئی مردهٔ صدساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش / به تن زور و به دل صبر و بجان هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگر چه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان مه که در دل جوشش آورد / دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژدهٔ دولت رسانید / دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد ز آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم / که نبود از جنون من بعد بیمم
چو بند غل سیم را در بند مگذار / بدست خویش بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس روی سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را / رهاند از بند غم آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز
پریرویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستند / چو طوطی لعل او شکر شکستند

سحر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای / درافتادی بسان سایه در پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی و ز دیارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن کوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن آنها

زلیخا گرچه بود آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست / به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چه شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانی ست / ز شاهی خواستگاری را نشانی ست
بهر جا ره نهد آن غیرت حور / بود آن تختگاهش تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام / دعای او کند از صبح تا شام
اگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را چو زین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی گر ز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن با دست صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند / پدر وارش به پیش دیده بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک خوبی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / به سینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسید اینک ز هر ملکی رسولی
بگوییم داستان هر رسولت / ببینم تا کی افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا سازم بر او دی شاه آن خیل
پدر میگفت او خاموش میبود / ببوی آشنائی گوش میبود
چو شه گوش سخن کردن ز جایی / بامید حدیث آشنائی
ز شاهان قصه‌ها در پی آورد / ولی از مصر یاد بر نیاورد

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

زلیخا دید کز مصر و دیارش ... نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست ... ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت ... ز دیده اشک میبارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد ... وگر می‌زاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من ... بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی ... که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد ... بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری ... چو خویشم غرق خون با من چه داری
گرم ندهی بسوی دوست پرواز ... ازو باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک ... ز بیداد تو جان بسپردم اینک
دگر خواهی مرا در رنج و اندوه ... نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد ... بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است ... اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد وگر غمگین تراچه ... دگر من تلخ وگر شیرین تراچه
وگر شد خرمنم بر باد گو شو ... دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو
کیم من از وجود من چه خیزد ... وزین بود و نبود من چه خیزد
هزاران تازه گل بر باد دادی ... ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان ... که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان درد آن روز تا شب ... درون چون غنچه از خون لبالب

سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت ... ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش ... ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی ... اجازت داد و لب پر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند ... زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر اهل پرستان ... که باشد دست دست پیش‌دستان
زبان دهر را بهتر زین مثل نیست ... که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند ... ز پیششش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی عزیز مصر برای خواستگاری زلیخا

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ... ز نومیدی فرود ش داغ بر داغ
بود هر روز زار و در سپیدی ... بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصر ش خسته جان دید ... علاج خسته جانش اندران دید
که دانائی بر او مصر پوید ... علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او ... زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد ... ز دانائی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش ... برفتن رای زد سوی عزیزش
بیاموزش داد کای دور زمانه ... ترا بوسید خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون ... عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست ... که مهر او در جگر افتاده تابیست

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

زاوج ماه برتر پایهٔ او / ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتوفگن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
بدیده سیب او مشاطه دست / نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن ببدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمهٔ جوشش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بکس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل ست / براه مصر اشکش رود نیل ست
همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
ندانم سوی مصرش این کشش چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف چیست

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بعزیز مصر

اگر افتد قبول رای عالی / فرستمش بآن دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود چندی مشگوی را خاکروبی
تواضع کرد گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار / بود واجب اگر جنبم شوم یار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سویش روان بالراس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / چنانم در گرفت خدمت تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم / بتیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارند / گمان نخوت از من دور دارند
اگر گوید برای حق گزاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکرخند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند
میان بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته
کنیزان هر یکی در حلهٔ نور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل گشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز سر گوهر نجود بر بسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر

رفتن زلیخا بسوی مصر

ز ارباب کیاست هر که باید ز ارکان فراست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند بدین خلوت‌سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید بسجده سر نهاده خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ز نوگشته کرم در تازه‌خیزی
شما را سر خیل و حشم نیست به پیشش هر چه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان هر چه دارد نیاید در شماری گر شمارد
ببزم خلوتش فرخنده بختان بود افزون‌تر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان بود افزون‌تر از ریگ بیابان
مراد او قبول خاطر تست خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه غذای خوانت افتاد بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شگفتن کرد آغاز همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت سبکبار از چنین گرداب بگذشت

رفتن زلیخا بسوی مصر

زلیخا را پدر چون شادمان یافت بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی هزاران لعبت چینی و روسی
همه بسته دهان و نار پستان عذارشان گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه ز رنگ و شرم پاک و عار غازه
نغوله بسته بر لاله ز عنبر ز گوش آویزه کرده لولو تر
هزار امرد غلام فتنه‌انگیز بعشوه جانستان و ز غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده گره از کاکل مشکین کشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی بمو آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسپ نکوشکل خوش اندام بگاه پویه تند و وقت زین رام
چو گوی پیش چوگان تیزرو تر ز آب روی سبزه نرم‌رو تر
اگر سایه فگندی تازیانه برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تگاور چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم گره بر خیزران افگنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب‌شکوهان سراسر بسته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بی‌ستونی ز راه باد رفتاری برونی

رفتن زلیخا بسوی مصر

چو زهاد قناعت کوش کم خوار　　چو اصحاب تحمل باربردار
بریده صد بیابان بر توکل　　چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بیخواب و خوردان　　برآهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفائس صد شتر بار　　خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی　　چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج گهرهای درخشان　　ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری　　ز بسیار عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد　　همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا　　یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود　　موصل لوحهای او زراندود
مرصع سقف او چون چتر خورشید　　ز زر افشان قبابش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر　　ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو هشته برو زربفت و دیبا　　برنگ دلپذیر و شکل زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند　　بصد ناز و منش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری　　روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر　　سمن روی و سمن بوی و سمن بر
روان گشتند گوئی نوبهاری　　رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که جا شد آن صنم را　　خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز　　کنیزان جلوه گر از هودج ناز

رفتن زلیخا بسوی مصر

فگنده هر کنیز از زلف دامی　　شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری　　گشاده رخنه در جان اسیری
ز یک سو دلبری و عشوه سازی　　ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق یکجا　　بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند　　بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خوشنود　　که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن　　غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است　　از آن تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک　　همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش　　که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر چو بد پیشتر راه　　عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز　　گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید　　جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر　　برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند　　همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق　　شده در زیور و زر و گهر غرق

رفتن زلیخا با استقبال عزیز مصر

غلامان و کنیزان صد هزاران همه گل چهرگان و مه عذاران

غلامانی بطوق و تاج زرین چو رسته نخل زر از خانهٔ زین

کنیزان همه زربفت کرده بهودج در پس زربفت پرده

شکرلب مطربان نکته پرداز برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داد گوش عود را تاب طرب را ساخته از تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده بجان از وی امید وصل زاده

رباب از تار غم جان را امان ده برآورده کمانچه نعرهٔ زه

درافگنده دف این آوازه از دست کزو در دست ره کوبان بود پوست

بدین آئین رخ اندر ره نهادند بره داد نشاط و عیش دادند

چو مه چون یکدو منزل ره بریدند بآن خورشید مه رویان رسیدند

زمینی یافتند از تیرگی دور زده در وی هزاران قبهٔ نور

تو گوئی ابر چرخ بی کناره بسان ژاله باریدی ستاره

کشیده در میانه بارگاهی ز خوبان صف زده هر سو سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه بسوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت چو گل در روی شان از خنده بشگفت

تفحص کرد زیشان حال آن ماه ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چندانکه بودش که پیش چشم خوشتر می نمودش

چه از شیرین وشاقان شکرخند چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زین و زر گرفته ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه و ابریشمینه چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ ز شیرینهای نوشین رنگ بر رنگ

بدینها روی صحرا را بیاراست تلطفها نمود و عذرها خواست

بفردا عزم ره را نام زد کرد وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که این آنکس که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده نیست

فریاد زلیخا به نیافتن محبوب خود

کهن چرخ مشعبد حقه باز است که پی آزار مردم حیله ساز است

بامیدی نهد بر بیدلی بند برد آخر ز نومیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامیش از دور کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افگند سایه دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز ازان بیش که همسایه شود یار وفاکیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جانی بسوزد گر نه ترسازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید بتدبیرش بگرد خیمه گردید

فریاد زلیخا به نیافتن محبوب خود

شگافی زد بصد افسون و نیرنگ ‌‌ دران خیمه چو چشم خستگی تنگ
زلیخا کرد زان خیمه نگاهی ‌‌ برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد ‌‌ بسر نا بهره دیواریم افتاد
نه آنست آنکه من در خواب دیدم ‌‌ بجستجوی اش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد ‌‌ عنان دل به بیهوشیم بسپرد
دریغا بخت سستم سختی آورد ‌‌ طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار برداد ‌‌ فشاندم تخم مهر آزار برداد
برای گنج بردم رنج بسیار ‌‌ فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن ‌‌ سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ و بیابان ‌‌ برای آب هر سوئی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده ‌‌ لب از بیخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم ‌‌ فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی ‌‌ ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه ‌‌ ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده با شلخ شاخ از زخم سنگم ‌‌ نه پای سیر نی رای درنگم
ز ناگه چشم خون آغشته من ‌‌ نشانی بیند از گم گشته من
کشایم گام سوی او دلیری ‌‌ بود از بخت بد درنده شیری
منم آن تا جری کشتی شکسته ‌‌ برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم ‌‌ برد گه در حضیض و گه بر اوجم

فریاد زلیخا به نیافتن محبوب خود

که ناگه زورقی آید پدیدار ‌‌ شوم خرم کز آسان شود کار
چو نزدیک من آید بید رنگی ‌‌ بود بهر هلاک من نهنگی
چو غمگین در جمله عالم بیدلی نیست ‌‌ میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر ‌‌ از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای ‌‌ بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم ‌‌ گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوائی مدر پیراهنم را ‌‌ بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد ‌‌ که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را ‌‌ مده بر گنج من دست اژدها را
بدینسان تا بدیری زاری داشت ‌‌ ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک ‌‌ همی مالید رو از درد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش بپرواز ‌‌ سروش غیب ناگه دادش آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار ‌‌ کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست ‌‌ ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از و خواهی جمال دوست دیدن ‌‌ وز و خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت او هیچ بیمت ‌‌ کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم ‌‌ بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس ‌‌ ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خارت ترش دادند سوزن ‌‌ چسان گردد بخارا انجیه افگری

چو باشد آستین از دست خالی / نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد / ز غم میسوخت اما دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

آوردن عزیز مصر زلیخا را

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیر محفل برشکستند / بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس / برنگ پر طوطی پر طاوس
عزیز آمد بعزم شهریاری / نشاند از خیمه را در عماری
سپه از پس و پیش و چپ و راست / بآئینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان / بپا شد سایهٔ زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی / شده مسند برای نیکبختی
درخت و سایه و مسند روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلکها را طبق پر گشت از صحن
ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کنده بهر سو از تگ و پوی / هلالی از زخم ناخن بدر سا روی
گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده از نعل اسپ انجم چو نیش / کف پای شتر مرهم بران ریش
بپی بهست آهوان زین نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زن
سپه آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / گریست از دیو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان بت بانوی خانه
زلیخا تلخ عیش اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افگندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
گر از دیوانگی بندم نهادی / گر از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی / مرا از خان و مان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بران درد غریبی
چو باشد جانگداز این چاره سازی / معاذ الله چه باشد جانگداز تب
منه در ره دگر دام فریبم / میفگن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده کزین پس کامیابی / وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر باشد این تخم چه دانم

آوردن عزیز مصر زلیخا را

آوردن عزیز مصر زلیخا را

زلیخا با فلک این گفتگو داشت
گران برداشت ره آمد فرود اشت

برآمد بانگ ره دانان تعجیل
که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سوار و پا پیاده
خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گزارے
بکف بهر نثار آن عمارے

طبقهای زر از زر و درم پر
طبقهای دگر از گوهر و دُر

گهر ریزان برو صاحب نثاران
چو بر طرف چمن ابر بهاران

ز بس کفها زر و گوهر فشان شد
عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم
دران ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسپان آتش افگن
ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه صفها کشیده میل در میل
نثار افشان گذشته از لب نیل

به نیل اندر شد از درهای شاهی
چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار
نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند
بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرای بلکه در دنیا بهشتے
ز فرشش ماه خشتی مهر خشتے

دران دولتسرا تختے نهاده
بزیبائی ز هر تختے زیاده

دران پرده بکار استاد زرکار
پے گوهر فشانے زر بخروار

بپای تخت زر مهدش رساندند
گهروارش بتخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته
ازان زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند
میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود ازان تاج گران سنگ
بزیر کوه از بار دل تنگ

ز گوهرها که بردی خور بران رشک
بچشمش در نیاید جز در اشک

کسے کش دل ز هجران لخت لخت است
بیک لخت است اگر مایل بتخت است

دران میدان گرا باشد سر تاج
که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود پر
کجا باشد درو گنجایش دُر

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف مدت اللیالی والایام

بسر بردن زلیخا در مصر بی یوسف

چو دل با دلبری آرام گیرد
ز وصل دیگرے کی کام گیرد

کجا پروانه پردسوی خورشید
چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل
نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد
تماشای بهشتش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب
نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را دران فرخنده منزل
همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش او عزیزش
نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی و گل اندام
پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دل آشوب و دل آرای
پی خدمتگری بنشسته از پای

غلامان قصب پوش و کمربند
ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه فامانی از عنبر سرشته
ز شهوت پاک دامن چون فرشته

زلیخا در مصر بهجر یوسف بسر برد

مقیمان حرم در پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصر همنشینان / بر عنائی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفّهٔ بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افگنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنوداشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
از آن بار گران در شادی و غم / بنودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهرهٔ مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش / بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفته خویش را نام / عزیزی روزیت باد از سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت / برد آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم درین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
بدین امید اکنون زنده ماندم / ز دامن گرد نومیدی فشاندم
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم / بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی بر آئی / ببرج دیده چون ماهی در آئی
چو دیدار ترا بینم نیست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشتهٔ پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مراد دیگر بجای خود نه بینی / چو جان آئی بجان من نشینی
توئی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چه گویم
نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را
سحر کردی بدین گفتار شب را / نه بستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز / بر آئین دگر کردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازشنامه آری / کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست

بسر کردن زلیخا در صبر بهجر یوسف

دلم بیمار شد دلداریی کن — غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد — کت آنجا گاه بیگه ره نباشد
وگر در خود بود زاهن در آئی — چو در بند ندا از روزن در آئی
ببخشا بر من بیراه روئی — بکن از جانب من جستجوئی
درآ در دار ملک شهریاران — برآ بر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من — بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افگن بهر باغ و بهاری — قدم نه بر لب هر جویباری
بود هر طرف جوی زین تگ و پوی — بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام — بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی — بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیری در رای رفتن زین دیارت — بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان — بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی براهی کاروانی — درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن شاه جان را — باین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم — گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان — بجولانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خون فشان داشت — بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز — زلیخا همچو خورشید انجمن سوز
پرستاران به پیشش صف کشیدند — رفیقان با جمالش آرمیدند

بآن صافی دلان و پاک سینه — بجا آورده راه و رسم دینه
بهر روز و شبی این بود حالش — بدین آئین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی — بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زاه و ناله — بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ بلاله راز گفتی — ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل سر دادی بتعجیل — شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش — زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد زینسان روزگاری — بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید — چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت بر گماریم — ز کنعان ماه کنعان را برآریم
زلیخا با دل امیدوار است — نظر بر شاهراه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش — دوا بخشی کنیم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

حسد بردن برادران بر یوسف

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف و انتظار کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق

دبیر خامه ز استاد کهن زاد — درین نامه چنین داد سخن داد
که یوسف چون بخوبی سر برافراخت — دل یعقوب را مشغوف خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست — ز فرزندان دیگر دیده بربست

حسد بردن برادران بر یوسف

گرفتی بادی آنسان لطفها بیش
که بر وی رشک شان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش
بسبزی و خوشی بهجت فزایش

ستاده در مقام استقامت
فگنده بر زمین ظل کرامت

چو شبگان صوامع سبزپوشی
ز جنبش تیز وجدی پر خروشی

پی تسبیح هر برگش زبانی
بنام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ زین فیروزه کاخش
ملائک گشته گنجشگان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند
ازان خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی
که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی
بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تابنده بختش
عصا لائق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید
که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت
که ای بازوی همت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار و کشتم
برویاند عصائی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری
کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ بازی
مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع با خدا کرد
برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمد
عصای سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشهٔ ایام دیده
نه رنج ارّهٔ دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ
نیالوده به ننگ روغن و رنگ

پیام آورد کاین فضل الهی ست
ستون بارگاه پادشاهی ست

چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست
ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

بر ایشان آن عصا از دست هستی
گران تر آمد از صد چوب دستی

بجود بستند ازان هر یک خیالی
نشاندند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را زان زندگی داد
ولی آخر به شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف سجدهٔ آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد ایشان

ازدیاد حسد برادران از خواب یوسف

خوش آن کز بند صورت باز رسته
ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده
ولی بگشوده با پاینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر ببالین
بخنده لعل نوشین کرد شیرین

ز شیرین خندهٔ آن لعل شکرخند
بدل یعقوب را شوری در افگند

چو یوسف نرگس سیراب بکشاد
چو بخت خویش چشم از خواب بکشاد

پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو
چه موجب داشت شکرخندهٔ تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را
درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند
بسجده پیش و پیم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
مگو این خواب را زنهار با کس

از دیاد حسد برادران از خواب یوسف

مبادا این خواب را خوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین غصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / ببادی بگسلد زنجیر تدبیر
بیک کس گفت یوسف آن فسانه / نهاد آن را باخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت در دهر زبان گشت
حکیمی گفت کان جز دو لب نیست / کزان سر بگذرانیدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد به بیرون / درون صد دلاور افکند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از قید قفس جست / دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیداند که از طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند سر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زان فریبی / شود از صحبت آن ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما
پدر گر دست زینسان سربلندش / نیفتد این قدر حشمت بلندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید جاه جوئی اینقدر هم

پدر را ما خریداریم نی او / پدر را ما هواداریم نی او
اگر روز است در صحراش باشیم / وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازویش از ماست / بر احباب آبروی رویش از ماست
بجز حیلتگری از وی چه دیدست / که زینسان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را میان بست / نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد از شوره بختی / بباید کند ناگشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورهٔ برادران یوسف با هم

مشاورت کردن برادران بایکدگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / کزان مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددگار
ز یک شمع ار نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راست بینان / بصدر راستی بالانشینان
نه در کجرو حریفان کج اندیش / که گردد از دو کجرو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت / بخون ریزیش باید حیله انگیخت

مشورهٔ برادران یوسف باهم

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دستش بخونریزی توان رست
یکی گفت این نه بینش نیست راهی / که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسپ جفا رانیم آخر / نه در کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کافگنیمش از پدر دور / بهائل وادیی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایهٔ غیر از شب تار / نه در وی بستری جز نشتر خار
چو یکچند اندرو آرام گیرد / بمرگ خویشتن بیشک بمیرد
نگردد تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگرست این / چه جای قتل ازان هم بدترست این
شنیدم زیر خنجر جان سپردن / به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افگنیمش / بصد خواری دران چاه افگنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / برآساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب ازان چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زینجا بریده / بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پرآسیب / شدند آنان همه در چاه شیب

ز غور چاه مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی / بدان تزویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند / بفردا وعدهٔ این کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف علیه السلام را همراه خود جانب صحرا برند

درخواست برادران بردن یوسف

خوش آن مردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازگارند / بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند / سحر زانسان که می خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان / بفکر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان و نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند / ز هر جائی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملامت خاست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده

درخواست برادران بیردن یوسف

چه باشد کش بما همراه سازی ‌‌ / بهمراهیش مارا سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب / فارسله غداً یرتع ویلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
زفرش سبزه بازیگاه سازیم / بروی لاله زاری راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گلهٔ آهو چرانیم / زیک سو گرگ را زهره درانیم
بود جمعیتش بدینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید زیشان / گریبان رضا بپچید زیشان
بگفتا بردن وی کی پسندم / کزان گردد درون اندوه مندم
ازان ترسم کز و غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسون گران آنرا شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زینسان سست راییم / که هر ده تن بگرگے در نیاییم
بگرگ از شیر مردم خوار باشد / بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / زعذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افگندن

در چاه افگندن یوسف را

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افگند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند / زیکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر و دوشش گرفتی / گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فگندند / میان خاره و خارش فگندند
برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد
فگنده کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پائی که میبودش ز گل تنگ / ز خون رخار و خاره گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان ره سخت پنجه / طپانچه کردیش رخسار رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه / که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
بربسته از قفا او پشت دستی (ای قفای یوسف) / که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

در چاه افگندن یوسف را

بزاری بر کرا دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه بر کرا در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید زیشان ناله برداشت / زخون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاک می خفت / ز انده وه دل صدچاک می گفت

کجائی ای پدر آخر کجائی / ز حال من چنین غافل چرائی

بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را

بیا بنگر مرا تا در چه حالم / بدست این حسودان پایمالم

عزیز خویش را خود خوار کردی / بدست دشمنان افگار کردی

مرا در چنگ بیمهران فگندی / غزالی در کف گرگان فگندی

که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگزارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیده / برو باران احسانت چکیده

چنان از تشنگی بیتاب مانده / که نی رنگ اندر وی نی آب مانده

نهال ناز پرورده بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاد بر خاک / کز وجوید بلندی خار و خاشاک

گلی کز وی شبت را نور بودی / ق ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک زانسان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از بلالی

بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ / از و صلح و از ان سنگین دلان جنگ

از و نرمی از ایشان سخت روئی / از و گرمی و ز ایشان سرد گوئی

در چاه افگندن یوسف را

که ناگه بر سر چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره

لب او چون دهان اژدهائی / بی قوت از برون مردم ربائی

درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر آزار

مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس زن گرد رو یکدم نشسته / نفس را بر نفس زن راه بسته

چو ایشان دفع آن گلچهره خواستند / پسندیدند آن بی بهره چه را

دگر بار از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز شورش نرم تر از موم گشتی

ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد گواهی آنچه کردند

بران ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد از ان آزار دیدی

رسن بستند از موی بز و میش / برو شد هر سر موئی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقصد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت

فرود آویختندش آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فگندش چرخ چون خورشید در آب

در چاه افگندن یوسف را

برون از آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت آن راهید رنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ | که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل خوشگوار و شکر آئین | شد آن شور آبه همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن | چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش | عفونت را برون برد از هوایش
ز نور طلعت آن هر گزنده | سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود | که جدش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان | ازان وشد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد ز انجا پیرهن را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت ای مهجور غمناک | پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را | گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دل ریش تر پیشیت رسانم | فگنده پیش سر پیشیت رسانم
بر ایشان این جفا را شماری | وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو ایشان کیانند | سر موئی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگین تختگاهی | نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
بتسکین دادن جان حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و بدر آوردن یوسف مثل ماه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی | گزیدشان آب جویان کاردانی
چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تابان | چو ماه نخشب اندر چاه شب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه | برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند | پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجائی | که باشد همچو یوسف رهنمائی
بگرد چاه منزلگاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی
بنام کی چاه آن خضر سیما | فرو رود او بخت دلو آب پیما
به یوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن | افق را باز نوراستی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افگن | جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز سنگ چاه برجست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا | بقدر وزن دلو آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست | یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی | برآمد بس جهان افروز ماهی

برآمدن یوسف از چاه

بر آمدن یوسف از چاه

وزان صحرا گلی بشگفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد | بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان همه زان نزدیک بودند | زحال او تفحص مے نمودند
همی بردند دائم انتظارش | که تا خود چون شود انجام کارش
زحال کاروان آگاه گشتند | خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندائی | برون نامد زچاه الا صدائی
بسوی کاروان کردند آهنگ | که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جد تمام و جهد بسیار | میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این | سر از طوق وفا تابنده است این
بکار و خدمت آمد سست پیوند | ره بگریختن گیرد دهر چند
زنیکو بندگی فارغ نهاد است | فروشیمش اگرچه خانه زاد است
چو گیرد بنده بد بندگی پیش | زنیکوئی کند بد بندگی بیش
به آن باشد که بفروشی بهیچش | نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می بکوشیم | بهر قیمت که باشد میفروشیم
جوانمردی که از چه کشیدش | باندک قیمتے زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد | بفلسی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کله و آن محمل ببستند | بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که جنس جان فروشند | چنان جنسی چنین ارزان فروشند

خراج مصر یک دیدار از وی | متاع جان یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند | زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند | ستاند زو کسیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر و فرستادن بادشاه عزیز را باستقبال

آمدن عزیز مصر باستقبال یوسف

چو مالک را برون از دست رنجی | فروشد پا از آن سودا بگنجی
نمی آمد بروی آن دلارای | دران ره بر زمین از شادیش پای
ببویش جان همی می برد و میرفت | دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور | میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز | بعبرانی غلامی گشته دمساز
غلامی نے که رخشان آفتابے | بدار الملک گیتی کامیابے
بر اوج نیکوئی تابنده ماهی | بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک | چو او نقشی بصورتخانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید | ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمال ست | به از گلهای این بستان محال ست
گلی کز روضه فردوس خیزد | زشرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو | باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماهرو را | بیاور خود بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر در روی آن آرام جان کرد

آمدن عزیز مصر باستقبال یوسف

چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار / کشش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا زآمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امیدوارم
که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری
بود روز سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم / به تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتگاری شه بازگردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان / بخنده در شکرریزی دهان شان
چو گل از گلبن خوبی بچینند / ز گلرویان مصر برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی داریش صف در مقابل
شود از خود بود همچشمان گرد / ازین آتش رخان بازار او سرد

بآب نیل درآمدن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شویی / ز خاکت نیل را ده آبرویی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از برون دست / سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که جیبش غرب شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن / چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بست از تجمل / چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ق
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد مصر از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / زپابوسش من آسودی چه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش / برود نیل ریزد چشمه خویش
نبیند چشمه خود چون سزایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی کرد منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان درآمد / به تن آب روان را جان درآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را / بزنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید ماهی / معنبر دامی از سر تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را می‌بست زیور

غسل کردن یوسف در نیل و جلوه کردن

غسل کردن یوسف و بر هودج جلوه کردن

گهی شیدا از کف نازش گل | به پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فروشست | چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست | بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه بپیرو پای زرکش | بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست | کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز | هوای مصر زان شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند | بقصد قصر شه محمل براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی | که شاه آنجا کشیدی تختگاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیدند | پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نهادند | بهانه چشم بر هودج کشادند
قضا را بود ز ابر تیره آن روز | نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارای | ز هودج نه بسوی تختگه پای
ز خورشید رخ عارض ده بگشای | ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف کار هودج را بپرداخت | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست | که طالع گشته از ذیل سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب | بدانستند کز وی نیست این تاب
هنوز او در پس ابر است مستور | ز روی یوسف است این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره | فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر | که هم ماهست ازان شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند | ز نو حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا بود مهر آشکارا | سها را جز نهان بودن چه چارا

رسیدن زلیخا بدرگاه بادشاه و بسبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف دیدن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل | ازو تا یوسف آمد یک دو منزل
ولی جانش ازین معنی خبردار | ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کاین شوق از کجا خاست | بحیله سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه | ز دل بیرون دهد اندوه خانه
نشستی چند روز آنجا بسر برد | وزان محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بحرمان سیلش افتاد | دگر باره بخانه میلش افتاد
بپشت بارگی هودج نشین شد | بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود | نظر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست | که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست | بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نی که رخشان آفتابی | بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت | چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد | ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند | بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

دیدن زلیخا یوسف را

دیدن زلیخا یوسف را

چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم / که گردد آفت من هر چه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاهی جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمودست / شکیب از جان شیدا وی ربودست

بتن در تب بدل در تاب از ویم / ز دیده غرق خون ناب از ویم

درین منزل ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم

مرا از خان و مان آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد / برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جان بخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که لافد

که بازد جان خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا گر دد از وی حال یابی / رسد دستم بدین اقبال یابی

چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع آمدن یوسف و خریدن زلیخا ویرا بقیمت دو چند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری بر خورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنائی / رهائی یابد از داغ جدائی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دسترس داشت / دران بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند و میگفت

همین بس گرچه من کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد از چپ و راست / که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور / ز اخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار

ازان بدره که چون خواهی شمارش / بیابی از درست زر هزارش

خریداران دیگر نرخش راندند / بمنزلگاه صد بدره رساندند

خریدن زلیخا یوسف را

خریدن زلیخا یوسف را

بر آن افزود دولتمند دیگر — بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر ساخت افزون — بوزنش لعل ناب و دُرّ مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند — ز انواع نفائس می فزودند
زلیخا گشت زین معنی خبردار — مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند — پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای — برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه — ز مشک و گوهر و زر در خزینه (ق)
بیک نیمه بهایش در نیاید — ادای تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر — نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون — خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش — بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه — که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان — بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو سوی شاه جهاندار — حق خدمتگزاری را بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم — که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی بده زین احترامم — که آید زیر فرمان این غلامم
بر چشمم اختر تابنده باشد — مرا فرزند و شه را بنده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا — بگفت این قصه را با شاه والا
چو شاه این نکته سنجیده بشنید — ز بذل التماسش سر نپیچید

خریدن زلیخا یوسف را

اجازت داد تا حالی خریدش — ز مهر دل بفرزندی گزیدش
زلیخا شد ز بند محنت آزاد — بسوی خانه بردش خرم و شاد
دو چشم خود همی مالید و میگفت — بمژگان گوهر شادی همی سفت
که جان من ز جانان کامیاب است — به بیداریست یا رب یا بخواب است
غم و رنج شبم را روزی سر آمد — شبم را صبح فیروزی بر آمد
سزد اکنون که بر گردون کنم ناز — شدم با نازنین خویش همراز
پس از پژمردگی خرم چو من کیست — درین محنت سرای غم چو من کیست
طپان بر ریگ تفسان از غم آب — چه بودم ماهیی درمانده ز آب
در آمد سیلی از ابر کرامت — بدریا برد از ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب — رسیده جان ز گمراهیم بر لب
بر آمد از افق تابنده ماهی — بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ — خلیده در رگ جان نشتر مرگ
در آمد ناگهان خضر از در من — بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد — زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار — که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم — چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد — طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم — بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند — که عیسی را دهد خرمهره چیند

اگر خر مهره را پدرود کردم / چو عیسی زان من شد سود کردم
بشغل فکرت این اسرار می بیخت / سرشک از چشم گوهربار می ریخت
گهی در روی یوسف لال می بود / ز داغ هجر فارغ بال می بود
گه از هجر گذشته یاد می کرد / بوصلش خاطر خود شاد می کرد

داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یوسف عاشق شده و در آن آئینه دیدار جمال حقیقت دیده از مجازی بحقیقی رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از در گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلاله کاری / که گوید قصهٔ زیبانگاری
ز دیدن هیچ اثری در میانه / کند عاشق کسان را غائبانه
بملک مصر زیبا دختری بود / از نسل عادیان اسرودری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر / ز شکرخندهٔ او مصر از شکر پُر
ز بس شیرین که شکرخندهٔ او بود / دل نیشکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد / نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه را دل / نمی شد با لب لعلش مقابل
بود ایمن ز لعل می پرستش / که با آن پردلی آرد شکستش

غائبانه عشق بازغه با یوسف

جهان را فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودایش بودند / بتان شهر ناپروایش بودند
ولی بر چرخ سوده افسر او / بهر کس در نمی آمد سر او
ز عز و مال و استغنای جاهش / نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپی / شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزاران اشتر همه پاکیزه گوهر / پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفائس هرچه بودش / که دادن در بها لائق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت / بمخزن از خزائن هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر / برآمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سرش در راه یوسف / خبرپرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت / دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دیدش از حد ادراک / چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد پرسش کرد آغاز / جواهر جست زان گنجینهٔ راز

غائبانه عشق بازغه با یوسف

غائبانه
عشق باز عنه
با یوسف

بگفت ای از تو کار نیکوی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابروت را / که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آبش درین بستان که آورد
بسرو خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت
به روی تو لوح خامه کیست / سر زلف تو حرف نامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
که کند در زنخدان چاه غبغب / که زآب زندگی کرده لبالب
که خال عنبرین زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحرش برشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آئینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیز بینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب

غائبانه
عشق باز عنه
با یوسف

معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی / ندارد رنگ گل چندان وفائی
بقا خواهی بروی اصل بنگر / وفا جوئی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن نه پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشگافتی موی / مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم کشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو کشف شد بر حقیقت چشم بازم / به افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل گردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر موی ز احسان تو گفتن
بس آنگه کرد بدرود وی و رفت / برفت از مایه سود وی و رفت
بنا کرد از پس رفتن تعجیل / عبادتخانه بر ساحل نیل

غائبانه
عشق بازغن
با یوسف

ولی از ملک و مال و عالم آزاد | بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند | بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع | قناعت کرد با نمد سوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه | بسر بربست پشمین پاتابه
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت | لباس آئینه آسا از نمد ساخت
بدست وی ز گوهر دار یاره | سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه ره کرد | ز عالم رو در ان محرابگه کرد
ز گلشن دامن خاکستر آورد | بجای بستر سنجاب گسترد
ز خاره زیر سر بنهاد بالش | درآمد گیتی از دورش بنالش
در آن معبد بسر می برد تا بود | بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سرآمد | بجان دادن چو مردان خوش برآمد
نه پنداری که جان رایگان داد | فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زان زن بیاموز | بماتم شیوهٔ شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری | بکن ماتم اگر ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی | دمی زاندیشهٔ صورت نرستی
بهر دم حسن صورت راز دو دست | ز حالی هر زمان گردان بحالت
مزن هر دم قدم بر سنگلاخی | ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران | مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمارست | وزان رو در یکی کردن حصارست
چو تاب حملهٔ دشمن نیاری | به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف و خدمتگاری نمودن وی یوسف را

خدمتگاری
زلیخا یوسف
را

چو دولت گیر شد دام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست | بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا | بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها | مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز و سال هر یک سیصد و شصت | مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر صبحی که روز نو رسیدی | بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق | بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش | بآئینی دگر بستی میانش
رخ او آفتاب دلفریبان | نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز | بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نه بست آن لب شکر از یک کمربند | میانش خود کمر چون نی بقند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی | هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یک تار بادا | وزان تن چون تو برخوردار بادا

خدمتکاری زلیخا یوسف را

قبا بر قد آن سرو دل آرا / چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون بست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسوش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبر خام / شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خوردِ شام و طعمهٔ چاشت / بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه‌های گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه‌های مرغ دریش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی کردی چو عسل آبداریش / مرباهای خاص و خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر جیبی که تنها میل دیدی / روان چون جان بجیبش درکشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز درد رنج او بیتاب بودی
بیفگندی فراش دلپذیرش / نهادی مهد دیبای حریرش
نهالینش ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن یا لاله بالین
فسونها خواندی و بس افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رُفتی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو دست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب / گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسوش کردی سخن ساز / گهی همسر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشد / که دیوی با پری همخوابه باشد
بدین افسوس پشت دست خایان / رساندی شب بگیسویش بپایان
بروز آن شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی / بجانا تونی پرستارش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار بیند
بچشم جان نشیند حاضر او / بود کافتد قبول خاطر او

بیان کردن یوسف احوال خود را با زلیخا

شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشت از آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه از بیرون بکس خرسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت ... درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه ... که ای مه پارهٔ خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی ... ز بیداد زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست ... که جانت غرق دریای ملالست

چو آن برگی که گرداند نسیمش ... که هر یکجا نه بیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی ... گه آنسو باشدش جنبش گه این سوی

بیک سر منزل آرامی ندارد ... بجز گردندگی کامی ندارد

بگو کاین بیقراری از که داری ... بخود رنجی که داری از که داری

بگفتا من بخود حیرانم امروز ... بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم این غم از چیست ... ز جانم سرزده این ماتم از چیست

نهانی دردی آرامم ببردست ... بجور درد ایامم سپردست

منم خاکی بخود ساکن نهادی ... که پیچیدست در وی گرد بادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست ... ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا ... شبا روزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز میگفت ... غم و اندوه پیشین باز میگفت

بتقریب سخن بگشاد ناگاه ... زبان در شرح راه و قصهٔ چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید ... بسان ریسمان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان روز بودست ... که جانش در غم جانسوز بودست

حساب روز و مه چون نیک برداشت ... بپیش او یقین شد آنچه پنداشت

بیان کردن یوسف احوال خود را با زلیخا

بلی داند ولی کاگاه باشد ... که از دلها بدلها راه باشد

خصوصاً از دل صد چاک عاشق ... که باشد در ره معشوق صادق

ز هر چاکش بود بگشاده راهی ... سوی معشوق از آن راهش نگاهی

از آن ره پرتو احوال جانان ... فتد بر جسم و جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار ... دل عاشق شود افگار زان خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب ... فتد بر جان عاشق زان صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش ... شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی ... بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی سبک نیش از پی خون ... بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز ... ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت فخری و ننگی هست از تست ... ورت بوی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش ... مصقل کن رخ آئینهٔ خویش

بود نور جمال شاهد غیب ... بتابد چون کلیم اللهت از جیب

شود چشم دلت روشن بدان نور ... نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده

خوش آن بیدل که دولت یار گردد ... بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش ... دهد در خواهش او کاهش خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد ... ببوسد خاک او را جان سپارد

تمنا کردن یوسف شبانی را

تمنا کردن یوسف شبانی را

چو چوید دل کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / بخدمتگاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نپیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را / شبانی لائق بود پیغمبری را
چو یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست ز استادان آن فن / که کردند از برایش یک فلاخن
زرش همچون خور از زر تافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می بخت آرزوئی / که گنجاید در و خود را چو موئی
چو نتوان بی سبب خود را برو بست / ببوسدگاه گاهش زان سبب دست
دگر میگفت این را چون ببندم / که یک مو تار خود بر وی ببندم
مرصع ساخت هر زیب و زیور / چو مژگان خودش از در و گوهر
بدستش گر فتادی لعل چون سنگ / ز بیمقداری افگندیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر بره چند / که باشد هر یکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
ز روشان شیم شان چون موی زنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها یک گران بار / بره از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرا زن / تو گوئی موج میزد سیل روغن

بروزد موج باد از سرفرازی / گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی

استغنای یوسف از مواصلت زلیخا

چو بند و بیدلی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش / بنسیه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده / که افتد کار وی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش / فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود انجامش او را / که خون خوردن بود با مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده

استغنای یوسف از وصلت زلیخا

بجز دیدارش از هر جستجوئی — نمیدانست خود را آرزوئی
چو دید از دیدن او بهره مندی — ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جستجو را — که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد — ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کاید بباغ — ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست — ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره — ولی میکرد زان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان — ولی میبود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی — ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت — ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمیدید — بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم — که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی — نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد — سزد کش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد — باندک فرصتی از پا درآمد
برآمد در خزان محنت و درد — گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل زاندوه بودش بار انبوه — سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش — نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی — جز از پنجه که میکندی بآن موی

بسوی آینه رخ کم گشادی — مگر زانو که بر روی ره نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه — نبوده چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود — بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست — که اشک نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش — زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده — ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی — چرا با بنده خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار — که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجبتر آنکه از سر عجبی که دارد — بوصل چون توئی سر در نیارد
زنان مصر گر دانند حالت — رسانند از ملامت صد ملامت
زبان طعنه را بر من گشایند — چو ماه نو بانگشتم نمایند
همی گفت این ولیکن آن نگار — نه زیشان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد — بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت — نیارد جان از و پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیک دم — ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور — که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق — که گویندک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف ع

استفسار دایه کاهش زلیخا را

استفسار دایه کاهش زلیخا را

زلیخا را چو دایه آن چنان دید — ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشم بدیدار تو روشن — دلم از عکس رخسار تو روشن

دلت پر رنج و جانت پر ملالست — نمیدانم ترا اکنون چه حالست

ترا آرام جان پیوسته در پیش — چه می سوزی ز بی آرامی خویش

ور آن وقتیکه از وی دور بودی — اگر می سوختی معذور بودی

کنون در عین وصل این سوختن چیست — بداغش شمع سان افروختن چیست

کرا از عاشقان این دست دادست — که معشوقش بخدمت سر نهادست

همین بس طالع فرخندهٔ تو — که سلطان تو آمد بندهٔ تو

سری لائق بتاج پادشاهی — بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برویش خرم و دلشاد می باش — ز غمهای جهان آزاد می باش

ز شهد و لاله اش کام می گیر — برفتار خوشش آرام می گیر

لبش می بین و جان می پرور از وی — زلال کام لب می خور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه — سرشکش را ز دل خون داد مایه

ز راه دیده خون دل فرو ریخت — به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر جانا — که چندان بسته‌ام کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم — ازان جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده — ولی هستی را داد داده

ز من دوری نباشد هیچگاهش — ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بران تشنه بباید زار بگریست — که بر لب آب و باید تشنه اش زیست

چو روی شمع خوبی بر فروزد — دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم — که پشت پاش به باشد ز رویم

چو بگشایم بروی چشم جهان بین — به پیشانی نماید صورت چین

بران چین سرزنش از من روانست — که از وی هر چه آید خط آیات

ز ابرویش مراد دل گره هاست — گره زان کج نیست کارم بگره راست

چنین کز وی گره در کارم افتاد — نظر کردن بوی دشوارم افتاد

دهانش کز سخن با من بتنگ است — بجز خون خوردنم از وی چه رنگست

ز لعلش درد هانم آب گردد — بچشم آب خون ناب گردد

قدش کاو نهال آرزویم — ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم — بچیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم — بچاه غم کند آرامگاهم

بر شکر ز آستین او که بوسد — بدستان یافته بر ساعدش دست

ز دامانش زنم در جیب جان چاک — که دارد دو پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست — که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری — به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد — چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف بطلب مقصود و ابا نمودن او

زلیخا با غم بی این درازی — چو دید از دایه رحم و دلنوازی

رفتن دایه یوسف بطلب مقصود زلیخا

رفتن دایه بیوسف بطلب مقصود زلیخا

بگفت ای از تو صد یاریم بوده ... بهر کاری هوادارم بوده
مرا یکبار دیگر یاریی کن ... ز غمخواریم بین غمخواریی کن
قدم از تارک من کن بسویش ... زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد ... رخت را از لطافت نازپرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز ... نرسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند ... درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ ... سهی سروی تو اش خواند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد ... ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن ... ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست ... پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری ... نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برینست ... به پیش روی تو سر بر زمینست
فلک زینسان بلندت ساخت پایه ... فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زینسان دلربایست ... فتاده در کمند مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ... ز سودایت غمی دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دید در خواب ... وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست ... گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته زین سودا جنونی ... ندارد جز تو در دل آرزویی
بود گر دست نقد زندگی گم ... ترحم کن خوشست آخر ترحم

بلب

رفتن دایه بیوسف بطلب مقصود زلیخا

بلب هستی زلال زندگانی ... چه باشد قطره گر بروی فشانی
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد ... بود سوز دلش آرام گیرد
بقد هستی نهال میوه آور ... چه باشد گر خورد از میوه ات بر
قدم نه تا سر اندازد بپایت ... رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی ... اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی ... کند پیشش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این ز دایه حرف بشنود ... بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز ... مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم ... بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کردهٔ اوست ... دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری ... نیارم کردن او را حق گزاری
شدم بر خط فرمانش نهاده ... بخدمتگاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند ... که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بند فرمان نفس معصیت زای ... نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست ... امین خانهٔ خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او ... خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی ... جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار ... ز نازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید ... ز گندم جو ز جو گندم نیاید

بسینه سرّ اسرائیل دارم — بدل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار — بود ز اجدادم استحقاق این کار
گلی ام رازها در وی نهفته — ز گلزار خلیل الله شگفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم — که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا این هوس گو دور میدار — دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک — امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از حصول مراد او

عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

چو دایه باز لیخا این سخن گفت — ز گفت او چو زلف خود بر آشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت — ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را — بسر سایه فگند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت — سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست — سر موئی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من — کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست — وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چه گویم خود که چون است — ز چشم خونفشان یک قطره خون است
چنان در لجه عشق توام غرق — که زو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود — بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست — زلیخا آه زد کاین گریه از چیست

مرا ای چشمی تو خندان چون نشینم — که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب — چو آتش افگند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم — که از آب افگنی آتش بجانم
چو یوسف دید زو اندوه بسیار — شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته — که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام — بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز خوانم پدر چون دوست تر داشت — نهال کین من در جان شان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فگندند — بخاک مصر مهجورم فگندند
شود دل دمبدم خون در بر من — که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است — بشرکت ملک معشوقیش دور است
نمی خواهد ز انجام و ز آغاز — درین منصب کسی را با خود انباز
برعنائی چو سروی سر فرازد — چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد — ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور باوج چرخ دوار — بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور — کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم — فروغ تو ز مه داده فراغم
نمی گویم که در حشمت عزیزم — کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی — ز بند محنتش آزاد سازی
نیاید زین کنیز کمترینه — بجز شوق درون و سوز سینه

عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

ز من از جان فزون می‌دارد دوست … گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد … به هیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است … ترا از کین من چندین چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده … زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من … ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند … منم هیئت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم … بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش … بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم … درین خوان با عزیز انباز گردم

نباید بادشه آن بنده را کشت … که زد در یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری … که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم … بصد جهدت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند … بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد … نگردد بندهٔ بدخدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر … که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش … بود آنجا بصد کارگر بیش

چه خوش باشد که ایشان را گذارم … بهر کاری ترا در کار دارم

بود پا از برای ره سپردن … نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره بر خار بینی … اگر دیده نهی آزار بینی

عذر کردن یوسف از مراد زلیخا

چو یوسف این سخن بشنید زو گفت … که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم … مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگزاریست … خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد … مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش … نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف همیداد این سخن ساز … که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور … بخدمت خواست تا گردد از دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد … چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

چمن پیرای بلغ این حکایت … چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا … فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وه چه باغی … کزو بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سوری کشیده … گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ … به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو … حمایل دستها بر گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری … بفرقش نارون در چترداری

چمن نارنج بن را صحن میدان … بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان

دران میدان که خالی بود ز آفت … ربوده از همه گوی لطافت

فاعل ربوده میدانست ۱۲

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خانهٔ هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پرشیر

بدان هر مرغکی انجیرخواره / دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور ز جنبش نیم روزان / ز نیگاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افگنده آواز

ز باد و سایهٔ بیدش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران

برفته روی باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم

ازان لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق را پاک خوانان

گل سرخش چو خوبان نازپرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از کاکل مشکین گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش

بهم بسته دران نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میان شان چو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه دران جسم تراشی / نه از زخم تراش آن را خراشی

نه از ابن پیدا و نه پیوند / شده بند اندران فکر خردمند

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

تصور کرده با خود هر که دیده / که بی بند است و پیوند آفریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد / وزان یک شیر نوشیدند وزین شهد

میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی

بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو شد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قائم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بگفتش کای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت

اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی گام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار

بر آن کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید / وگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر حالی که طلب دارد بنازید / بجانبازی برای او بنازید

بهر حکمی براند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار

همیشه دگونیان چون ناشکیبی | بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند او ازان خیل | بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش | خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند | رطب چیند ولی دزدیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند | نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد | بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت | به تن راه وثاق خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق | بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف ع

شبانگه کز سواد شعر گل ریز | فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست | گرفت از شکل مه آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در عشوه و ناز | همه دستان نمای و جلوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز | که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای | بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت | که از اوصاف تو قاصر عبارت

عرض کنیزگان جمال خود را بیوسف

مقامت میکنم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش | که این سروم شبت بادا هم آغوش
کجا در عهد عشرت شاد خسپی | اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افگند | که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای | مکن چون حلقه ام بیرون زدر جای
یکی برداشت دست نازنین را | ببالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل | بگردن دست من بادت حمایل
یکی گرد میان مو را کمر کرد | ز موی آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی بر میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان ماهرویان | ز یوسف وصل را میبود جویان
ولی بود او بجوی تازه باغی | وزان مشت گیاه او را فراغی
سبلی بودند یکسر مکر و دستان | بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمیخواست | که گردد راه شان در بندگی راست
بایشان هر چه گفت از راه دین گفت | پی رفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپویید | بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خدایی ست | که ره گم کردگان را رهنمایی ست
گل ما از نم رحمت سرشتست | ز دانایی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی | درین بستان سراپا بد کمالی

عرض کنیزگان جمال خود را بیوسف

عرض کنیزگان جمال خود را بر یوسف

کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوه یزدان پرستی
پرستش جز خدائی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن / که دادت سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند / ز مهر او دل غمگین خراشند
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / بمعبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت / بدست آرد ز مهر تلخی کند پشت
نگردد کور ز دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رهد از چشم زخمش آن خردمند / کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان / ز یوسف راه خرم طبع شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته سر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای / دل آشوب و دل آرام و دل آرای
بحسن سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از روی حسنت افزود / نشد دیگر ز خوبی بر تو بخشود
چه خوردی دوش کین بهبائیت داد / ز خوبان جهان بالائیت داد
همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمال دیگر افزود / جمالت را کمال دیگر افزود
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زینگونه با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت / دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمی کرد / نگاه الا بپشت پای نی کرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی مواصلت یوسف

چو با آن کشته سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش بپیش خویشتن نشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست / ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می بینی رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم / ازان جان جهان مهجور باشم

حیله جوئی زلیخا از دایه وصال یوسف را

حیله جویی زلیخا از دایه وصال یوسف را

چه باشد گر طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی
چو زینسان یار بیگانه ست با من / چه حاصل زانکه همخانه ست با من
هر آن معشوق کز عاشق نفورست / بصورت گرچه نزدیکست دورست
جوابش داد دایه کای پریزاد / که ناید با تو از جور وپری یاد
جمال دلربا دادت خداوند / که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بسویت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمایی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
رخت بنما و آنرا سوی خود تاب / بهمرازیش هم زانوی خود یاب
برفتار آر این نخل رطب بار / براه لطف آر از لطف رفتار
بتاب از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه ز دام وصل بندی
ببین گوی خود گر چشم او باز / بچوگان سوی خود سازش سرافراز
بلب از خنده شهد افشانیی ده / وزان شهدش بخود چسبانیی ده
بروی از مشک خال دلگسل نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم / که از یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز / چه سان جلوه گری با وی کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نبیند / وگر خور بر زمین نورم نبیند
چو سرمه نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها فتنه‌ام زیبایی اوست / بلای من ز بی پروایی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه / که ای خور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتادست کاری / کز آن کاری دلت گیرد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار / که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی / بگویم تا در او صورت کشایی
بهر موضع از طبع هنرکوش / کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند / در آغوش خودت هرجا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهربانی / برآید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه / بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان دست تصرف داد او را / بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

تعمیر خانه با تصویر یوسف و زلیخا

تعمیر خانه با تصویر یوسف ع و زلیخا

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دست گستاخ
بدست آورد استادی هنر کیش / بهر انگشت دستش صد هنر بیش
بر رسم هندسی کار آزمائی / قوانین رصد را رهنمائی
چو از پرگار بودی خالیش مشت / نمودی کار پرگار از دو انگشت
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان / ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست / بر آن کار بی مسطر شدی راست
بچستی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ / ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطرح او چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی بی ستون بن / نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه‌اش لوح هستی آرای
بتصویری که بر کلکش گذشتی / ز رشحه او روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد / زر اندوده سرائی کرد بنیاد
صفای صفه هایش صبح اقبال / فضای خارهایش گنج آمال
نهد فرشش همه مرمر رخامش / موصل ز ابنوس و عاج درهاش
در آن در بسته در هم هفت خانه / چو هفت اورنگ پیش زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ / صقالت دیده وصافی و خوشرنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / گهر نقشی و رنگی بود از آن گم

تعمیر خانه با تصویر یوسف ع و زلیخا

مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز روش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر / بدو بهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده / که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار / ز مرد بال مرغ و لعل منقار
بنام ایزد درختی سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام / بیک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و شکل زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم موافق
بیک جا این لب آن بوسه داده / بیک جا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری / بر و تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون و چه گر / ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر بر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گلزمینش بیش یا کم / دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جای شکفته / دو گل با هم بهم ناز خفته
در آن خانه نبود القصه یک جای / تهی زان دو دل آرام و دل آرای
بهر سو دیده ور دیده کشودی / ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا ٭ بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید ٭ درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان ٭ شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتشش او تازه گردد ٭ اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی آن خانه والتماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد ٭ بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش ٭ جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهرپیوندش آویخت ٭ ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا ٭ بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتگه از هر چیز و هر کس ٭ نمی بایست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت ست ٭ بچشم عاشق مشتاق زشت ست
بدان شد تا که یوسف را بخواند ٭ بصد عزت و جاهش بنشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد ٭ بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد ٭ بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست ٭ وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیور ها نبودش احتیاجی ٭ ولی افزود زان خود را رواجی
بخوبی گل بر بستانها سر شد ٭ ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد ٭ لطافت را نکو آوازگی داد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانه نو تعمیر

ز وسمه ابروان را کار پرداخت ٭ هلال عید را قوس قزح ساخت
نخوله بست موی عنبرین را ٭ گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را ٭ ز عنبر داد پشتی ارغوان را
مکحل ساخت چشم از سرمه ناز ٭ سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال ٭ بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در دل فگندست ٭ بران آتش دل و جانم سپندست
بسرمه خطی کشید از نیل چون میل ٭ که شد مصر جمال آباد زان نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماه ٭ که میلی بود بهر چشم بدخواه
نگر مشاطه دید آن نرگس مست ٭ فتاد آنجاش میل سرمه از دست
بدانسان داد سیمین پنجه را رنگ ٭ کزان دستان دلی آرد فرا چنگ
بکف نقشی زد او را خرده کاری ٭ کزان نقشی بکف آرد نگاری
بفندق گونه عناب تر داد ٭ بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه قفا را ٭ ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی ٭ نشاطش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره ٭ قران افگنده را در ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش ٭ بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جامه تازه در بر ٭ لباس نو بنو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را ٭ ز گل پر ساخت دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد ٭ سمن در جیب و گل در آستین کرد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانه نو تعمیر

ندیدی دیده گر بودی تأمل | بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی روان از نقرهٔ خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دید رونق | ز زر کرده دو ماهی را مطوق
ز رخشش میداد با ساعد گواهی | که شستش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست | بزرکش دیبهٔ چینیش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی | بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک | فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان | بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان می‌شدی آئینه در دست | خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل | عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد | بقصد او خریداری طلب کرد
بجست وجوی یوسف کس فرستاد | پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی | عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور | جبین طلعتش نور علی نور
ازو یک لمعه روشن جهانی | وزین یک حرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت | چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بندهٔ تو | بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو
بطوق منت گردن فرازم | به نیکو بندگیهای تو نازم

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانهٔ نو تعمیر

بیا تا حق شناست باشم امروز | زمانی در سپاست باشم امروز
کنون قانون احسانت کنم ساز | که تا باشد جهان گویند ازان باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد | باول خانه زان هفتش درون برد
ز زرین در چو او آمد گذارش | بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم | که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی | بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو | بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چارهٔ آوارگیها | کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم | ز هجر روی تو بس نامرادم
ز هجر روی گذر روی بمن کن | ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فگنده | که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان | بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک | تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید | چسان این نفحه با صرصر برآید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد | سخن گویان بدیگر خانه اش برد
برو قفل دگر محکم فرو بست | دل یوسف ازان اندوه بشکست

خواندن زلیخا یوسف را بسوی خانهٔ نو تعمیر

دگرباره زلیخا نعره برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزائن در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که در مانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر راهی خلاف من شتابی

بگفتارم گرت فرمانبری نیست / بعصیان زیستن طاعتوری نیست

بهر آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسائی مبادا / بدان دستم توانائی مبادا

درآن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگرسان قصه اش از سینه سر زد

بدین دستور ز افسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه

بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

بشش خانه نشد کارش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم چست / گشاد کار خود از هفتمین جست

بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود روزی سپیدی

ز صد در گر امیدت برنیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه / از آن در سوی مقصد آوری راه

درآوردن زلیخا یوسف ع را بخانهٔ هفتم و قصد خود ازو خواستن

مقصود

خواستن زلیخا از یوسف ع در خانهٔ هفتم

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه

درآن خرم حرم گردش نشیمن / بزنجیر زرش نه در قفل آهن

حرم یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش ز آمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان را شکسته

درو جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنه آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افگند خود را / بآب دیده گفت آن سروقد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان عرض دل بسیار کردی / بیوسف شوق دل اظهار کردی

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افگنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افگنده بستر / گرفته یک دگر را تنگ در بر

مقصود

خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

مقصود

خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

ازان صوت روان صرف نظر کرد | نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در راو گر دیوار را دید | بهم خفته دو گل رخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد | بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا | نظر بکشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابد بر وی آن تابنده خورشید
بآه و نالهٔ و زاری درآمد | ز چشم دل بخونباری درآمد
که ای خودکام کام من روا کن | بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم | ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدائی بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادت | باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را سر بر زمینت
بابروی کمانداری که داری | بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو | بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت | بدیباپوش سرو جامه زیبت
بآن مویی که می گویی میانش | بآن سری که می خوانی دهانش
بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ | بشیرین خنده ات از غنچهٔ تنگ

بآب دیده من ز اشتیاقت | بآه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوه هسم ازوی | گرفتار هزار اندوه هسم ازوی
باستیلای عشقت بر وجودم | باستغنات از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای | ز کار مشکلم این عقده بکشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو | ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم | ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای نخل تر خرما ز من شیر | مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد | که ناید بانوکس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ | مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون ها صورت اوست | برون ها چون درون ها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابست | ز برق نور او خورشید تابست
بپاکانی کز ایشان زاده ام من | بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشان ست روشن گوهر من | وز ایشان ست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامگاری بینی از من | هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی | بقند دلکشم آرام یابی

مقصود

خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

مکن تعجیل در تحصیل مقصود … بسا دیری که باشد خوشتر از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام … به ست از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب … که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز … نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار … که تا وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست … که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز ست … عتاب ایزد و قهر عزیز ست
عزیز این کج نهادی چون بداند … بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آن سان که دانی … کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت … که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند … مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش … که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد … ز هستی تا قیامت بر نخیزد
تو می گوئی خدای من رحیم ست … همیشه بر گنهگاران کریم ست
مرا از گوهر و در صد خزینه … درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت … که تا باشد ز ایزد عذر خواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم … که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیز مصر کز عزیزی … ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذارش … بر شوت کی شود آمرزگارش

بجان دادن چو مزد از کس نگیرد … در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه جوان بخت … که هم تاجت میسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه … ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیله سازیست … بهانه فی طریق راست بازیست
معاذ الله که راه کج روم من … ز تو این حیله دیگر شنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده … اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر … نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات … بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتادست … ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود و آتش کی کند سود … چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم هست تابی … بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز … تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت … که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را … که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز … وگرنه بر سرش از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من … شود خون منت حائل بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش … چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدائی … ز حجت گفتنت یابم رهائی
عزیزم پیش تو چون گشته باید … پی کشتن عنان سوی تو تابد

مقصود

خواستن زلیخا از یوسف در خانهٔ هفتم

پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک / بتو پیوندد این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از برق خنجر
ولی از آتش غم پرتف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره بازکش گام ای زلیخا
زمن خواهی رخ مقصود دیدن / زوصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / زیوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زو شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
زدست خود روان خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پرشکر کرد / زساعد طوق و از ساقش کمر کرد
بپیش ناوکش جان را هدف ساخت / زشوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف از جا بشست / پی گوهر صدف را مهره نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حلم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی / یکی عقده کشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه / بزرگش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده چه چیز است / در آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که تا من زنده هستم / برسم بندگانش می پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبلهٔ پر مشک اذفر

مقصود
خواستن زلیخا از یوسف علیه السلام در خانهٔ هفتم

مقصود
خواستن زلیخا از یوسف علیه السلام در خانهٔ هفتم

بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش
زمن آئین بیکسی نه ببیند / درین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار نقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون نترسم / زقیوم توانا چون نترسم
بگفت این و ز میان کار برتافت / وزان خوش خوابگه بیدار برتافت
الف کرد از دو شاخ لام الف وار / رهاند از گاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر رو و دید گام تیزش / کشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در کشائی / پریدی قفل جائی پره جائی
اشارت کردنش گویا بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه دو چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی کرد و از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجای دیدهٔ شهباز نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
نگه در او تنیدن کرد آغاز | که بندد پر و بالش را ز پرواز
زنخهای کار در بیگار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش | نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

دریافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیز پیش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای این راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آرا سزا چیست | که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش گفت در خصت کامی پرورو | که کرد این کج نهادی است برگو

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

بگفت این بندهٔ عبری که آغاز | بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه | بجستم ز گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشته از بیداری من | گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیکبختی در بر آورد
شتابان از قفای او دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان | کنی یک چند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش | نهی دردی که سازد دردناکش
بتندی بر روی این تیغ گران را | که گردد عبرت مرد دگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج | پی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گزیدم بعد از آن | ز حشمت ساختم عالی مکانت

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

افشای راز کردن زلیخا بر عزیز مصر

زلیخا را هوا داری تو کردم ‌ ‌ کنیزان را پرستاری تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند ‌ ‌ صفا کیش و وفا کوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت ‌ ‌ نکردم رنجه دل در هیچ کارت

نه دستور خرد بود اینکه کردی ‌ ‌ عفاک الله چه بد بود اینکه کردی

نمی شاید درین دیر پر آفات ‌ ‌ جز احسان اهل احسان را مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی ‌ ‌ بکفران نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گزاری رخت بستی ‌ ‌ نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید ‌ ‌ چو مو از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این داوری چند ‌ ‌ گناهی نی بدین خواریم مپسند

زلیخا هر چه می گوید دروغ ست ‌ ‌ دروغ او چراغ بی فروغ ست

زن از پهلوی چپ شد آفریده ‌ ‌ کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ و راست ‌ ‌ کز از چپ راستی مشکل توان ساخت

مرا تا دید دارد در پیم سر ‌ ‌ که گردد کام او از من میسر

گهی از پس درآید گه به پیشم ‌ ‌ بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز برو نگشاده ام چشم ‌ ‌ بخوان وصل او ننهاده ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت ‌ ‌ نهم پای خیانت در حریمت

بدان بنده که چون مولا نه بیند ‌ ‌ رود بر مسند مولی نشیند

ز غیرت داشتم بر سینه داغی ‌ ‌ گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد ‌ ‌ بروی هم صد در اندیشه بگشاد

بافسون های شیرین از رهم برد ‌ ‌ بهر راهی درآن خلوتگهم برد

قضای حاجت خود خواست از من ‌ ‌ سکون عافیت برخاست از من

گریزان سر بسوی در دویدم ‌ ‌ بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت اینک قفای دامنم را ‌ ‌ درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست ‌ ‌ برون زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این بی گناهی ‌ ‌ بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را ‌ ‌ بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد سوگندان دیگر ‌ ‌ بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش ‌ ‌ که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون افتد اندر دعوی بند ‌ ‌ گواه بی گواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره ‌ ‌ دروغ اندیش سوگندخواره

پس از سوگند آب دیدگان ریخت ‌ ‌ که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزد زن ‌ ‌ بجز اشک دروغش نیست روغن

ازان روغن چراغش گر فروزد ‌ ‌ بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید ‌ ‌ بساط راست بینی در نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود ‌ ‌ زند بر جان یوسف زخمه چون عود

بزخم غم رگ جان را خراشد ‌ ‌ ز لوحش آیت راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان ‌ ‌ که گردد آشکار این سر پنهان

بزندان کشیدن یوسف ع را و گواهی دادن

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف ع

طفل شیرخواره بپاکی او و گذاشتن عزیز اورا

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بخلوتگاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم راز دانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که هست این صدق من پیش تو روشن
ز شست همت کشور گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زن خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر / خدایت کرد تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش برافروخت / ز رازم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه می گوید زلیخا / نه راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست / بران آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست اینکه پیش آوردی آخر / چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبگار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن پس جرم آن بر وی فگندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
ز گریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زنهار در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوشخوئی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش ست اما نه چندین / نکوخوئی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن نکوخوئی کشد بار / ز خوشخوئی ببدخوئی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در رسم غیوری

زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوائی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق ست / ملامت صیقل زنگار عشق ست
ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشگفت این گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را حوالت گاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که فارغ شد ز هر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفت ست / که دست از دین و دانش واگرفت ست
عجب گمراهیی پیش آمد او را / که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفور ست / ز دمسازی و همرازیش دور ست

نگاهی می کند با او نگاهی / نه گاهی می زند با او براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کان بگرید این بخندد / بر آن در کو گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست / از آن رو خاطرش را میل او نیست
گران دلبر گهی با ما نشستی / ز ما دیگر طلب تنها نشستی
ره ناکامی ما گم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ و نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لیلی وشی شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شیرینهای رنگارنگ صافی / چو نور از عکس ظلمتها شکافی
بلورین جامها لبریز کرده / بماء الورد عطرآمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطلع خور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان
در و از خوردنیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف ع

ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنای مصر حسنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افگند / هزاران خشت زر پالوده و قند
دهان تنگان لبهای شکر خا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام مجو لوزینه زانها / بخشوش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه های تر نایاب / سبدها باغبان پرورده از آب
نکرده هیچ نادر بین تصور / کز آب آمد برون انسان سبد پر
روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بستند / بمسندهای زر بخت نشستند
ز هر خوان آنچه می بایست خوردند / ز هر کار آنچه می بایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان / زلیخا شکر گویا مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن / ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرای فاقع / پی صفرائیان درمان نافع
بر ایشان گفت پس ای نازنینان / بزرم نیکوی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگوئی / بجز او نیست ما را آرزوئی
بفرما تا برون آید خرامان / شود بر فرق ما از ناز دامان

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف ع

که ما از جان و دل مشتاق اوئیم / ز رخش نادیده از عشاق اوئیم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست / پی صفرائیان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید / نمی‌برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتم / به پیش قد رعنای تو افتم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد / چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو / فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم این که در چشم تو خوارم / بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده از خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی بر آن کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را / نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست / چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر / به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش بر سبزه زاری

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

میانش را که با مو همسری کرد
ز زرّین منطقه زیور گرے کرد

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ
عجب دارم نیامد آن میان تنگ

بسر تاج مرصّع از جواهر
ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

بپا نعلین از لعل و گهر پر
برو بسته دوال از رشتهٔ دُر

ردائے از قصب کرده حمایل
بهر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داد زرّین آفتابه
کنیزی از پیش زرّین عصابه

یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام
بسان سایه او را گام بر گام

بدینسان هر که دیدش چابک و چست
نخست از جان شیرین دست خود شست

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود
که از هر وصف کاندیشم برون بود

ز خلوت خانه آن گنج نهفته
برون آمد چو گلزار شگفته

زنان مصر کان گلزار دیدند
ز گلزارش گل دیدار چیدند

بیکباره کار از دست شان رفت
زمام اختیار از دست شان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند
ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن
تماشا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
بدل حرفے وفای او رقم کرد

قلم دیدے که با تیغ ار ستیزد
ز هر بندش برون شنگرف ریزد

یکے پر ساخت از کف صفحهٔ سیم
کشیدش جدول سرخی چو تقویم

بهر جدول روان سیلی پر از خون
ز نقد خود نهاده پای بیرون

طعنه کردن زنان مصر بر زلیخا در عشق یوسف

چو دیدندش که جز والا گهر نیست
برآمد بانگ ز ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته ست
ز بالا آمده قدسی فرشته ست

زلیخا گفت هست این آن یگانه
کزوم سرزنشها را نشانه

ملامت گر شما بر جان من بود
همه از عشق این نازک بدن بود

ولے او سر بکارم در نیاورد
امید روزگارم بر نیاورد

مراد جان و تن من خواندم او را
بوصل خویشتن می خواندم او را

اگر ننهد بکام من دگر پای
ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان بجائے
گذارد عمر در محنت گذارے

ز زندان خوی سرکش نرم گردد
دلش در رنگ خوئی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام
که گیرد در قفس یک چند آرام

زنان مصر چون رویش بدیدند
بسا کفها که از شوقش بریدند

گروهی ز آن زنان کف بریده
ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند
از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند
ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند
دگر روی خردمندی ندیدند

گروهے آمدند آخر بخود باز
ولے با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف
فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمّ از می
بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکے را بهره مخموری و مستی
یکے را رستن از پندار هستی

کمی را جان فشاندن بر جمالش | یکی را لال ماندن در خیالش
نباید جز بدان بی بهره بخشود | کزان می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را

چو گل را بود جوینده بسیار | فزون گردد بران میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری | بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سوزانش در دل | چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال زیوسف گشتگان لال | جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را ازان سوزی دگر شد | بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید | ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق او معذوریم هست | بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از در یاری درایند | درین کارم مددگاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند | نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جان ست | دران اقلیم حکم او روان ست
بدیدارش گر آهنگ باشد | کند هر دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست | جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد | که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو | درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید | بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بمهرت گرم بادش | وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف نهادند | سخن را در نصیحت داد دادند
همه گفتند کای عمر گرامی | دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفت ست | گل بیخار چون تو کم شگفت ست
درین دریا که نه چرخش صدفهاست | بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش | فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک | همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن | اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش همت رها کن | ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی حاجت ترا گر حاجتی هست | مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمت گوش | حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او نگر وز حد برون ناز | ازان می ترسم ای سرو سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار | نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت | کند دست جلالش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست | بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند | نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان | که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ | گریزان زندگان از وی بفرسنگ
در او ضیق النفس هر زنده را | نشیمن بهر مرگ ارزنده را

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را بمشاهدهٔ جمال یوسف ع

در و بگشاد دست صنع استاد	نه راه روشنی نی منفذ باد
درش بسته بقفل ناامیدی	ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
هوایش مایه دار هر وبالی	زمینش کشت زار هر ملالی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر	متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی	نشسته لیک سیر از زندگانی
موکل سخت رویی چند در وی	مجاور تلخ گویی چند در وی
در ابرو چین پی آزار مردم	ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان	سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی	که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای	بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم	بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی	که چندانش نمی‌بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش	نهانی محرم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم	سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا	ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم	زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان	پی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین و خرد نیز	نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان	بگردانید رو از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات	که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان	انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر بی گزندی	حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده‌ام در کار اینان	مرا زندان به از دیدار اینان
بهار صد سال در زندان نشینم	که یکدم طلعت اینان نه بینم
بنامحرم نظر دل را کند کور	ز دولتخانهٔ قرب افگند دور
اگر تو مکر این مکارگان را	ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آمد از ایشان جای بر من	نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند	دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه	سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان	ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف ع بزندان

چو از دستان آن ببریده دستان	همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش	ولی شد بیشتر زان عصمت اندیش
همه خفاش آن خورشید گشتند	ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند	بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم	نبوده ستی چو تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حور زادی	نیابی هرگز از وصلش مرادی

فرستادن زلیخا یوسف ع را بزندان

فرستادن زلیخا یوسف را بزندان

شدیم از پندگویی سخت گشته / زبان کردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره ساز زندان را بر او گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم ز آتش طبع پولاد / از او چیزی تواند ساخت استاد

زگرمی نرم گر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست / در آن ویران مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی / نبندد جز مراد خود خیالی

بطفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب / ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قولند مرد و زن موافق / که من بر وی بجانم گشته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخجیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته ست / که پیکان بر سر پیکان نشسته ست

سر یک مویم از عشقش تهی نیست / بعشق او ز خویشم آگهی نیست

در آن فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم این جوان را

نهم گویش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی در منادی

که این باشد سزای آن بداندیش / که انبازی کند با خواجهٔ خویش

فرستادن زلیخا یوسف بزندان

بیندیشد ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا بر فراشش

چو مردم قهر من با او ببینند / از آن ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشهٔ او را پسندید / ز استصواب آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم

نچیدم گوهری به زانکه سفتی / نیامد در دلم به زان که گفتی

بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید / شد و یوسف عنان کید پیچید

کای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالا دست کردست / سرت را زیر حکمم پست کردست

اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای

بنه سر سرکشی تا چند با من / بر آتش ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت بر آرم / بر اوج کبریا نامت بر آرم

وگرنه صد در محنت گشادست / پی زجر تو زندان ایستادست

بروی خرم و خندان نشینی / از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او بر آشفت / بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فگندند / کهن پشمینه اش در بر فگندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند

فرستادن زلیخا یوسفؑ بزندان

بستان عیشش بر خر نشاندند | بهر کوی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده | که هر سرکش غلام شوخ دیده
کند گستاخ شیوهٔ بیحرمتی پیش | نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان | بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا | همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکار آید | وزین دلدار دل آزار آید
فرشته ست این بصد پاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو می‌کشد از خوی بد پای | چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش | بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش | بدست از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکوی نیاید | ز نیکو نیز بدخوی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند | بعیاران زندانش سپردند
چو آن دلزنده در زندان درآمد | ز تن زندانیان را جان در آمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی | برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان | همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت | بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان | کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور سرشتی | اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد | اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت از جنبش آرام | بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل | ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای | بزرکش حله سروش بیارای
بشو از فرق او گرد نژندی | ز تاج شمعش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران آن جاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را | منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز | ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آن چنانکش بود عادت | دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست | بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی | که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیر گر ز بلا باشد هراسان | کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسفؑ بزندان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب غافل نهادست آدمی زاد
نباشد در وی از نعمت شناسی | نهاد اندر طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است | بآن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن گدازد جان بسوزد

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

چو زندان برگرفت آن زندان | گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه | به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زندان تیره تر شد
به تنگ آمد در آن زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار | که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند | کز او گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل | بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید زان گل گلشن خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک | چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینهٔ خود می گشاید | که غم بیرون رود شادی در آید
بناخن همچو گل رخسار می کند | چو سنبل موی عنبر بار می کند
چو بودش روی مو از جان نشانی | ز هجر یار خود می کند جانی
ز دست دل بسینه سنگ می کوفت | بقصد هجر طبل جنگ می کوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی | شکست آمد بروز آن طبل کوبی
بفرق سر ز پنجه خاک می ریخت | سرشک از دیدهٔ نمناک می ریخت
ز آب و خاک می کرد آن حنا پن گل | که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افگند | برین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب می خست | بعقد در عقیق ناب می بست
گر میخواست تا بنشاند آن خون | که از جوش دلش می ریخت بیرون

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

رخ گلگون خود می ساخت نیلی | چو نیلوفر ز ضرب های سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را | نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رستم بر رو همی زد | بحسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کرد است | چنین زهری که من خوردم که خورد است
در این محنت سرا یک عشق پیشه | زد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چه فگندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم | بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو چندین روزگاری | که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت | ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوارهٔ خویش | نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش
بدینسان نوحهٔ جانسوز می کرد | شب اندوه خود را روز می کرد
بهر چیزی کزو بوئی شنیدی | ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او | که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی | بصد حسرت ز هش را بوسه دادی
که طوق حشمت آن گردنست این | چه گفتم رشتهٔ جان منست این
گهی در آستینش دست بردی | ز بخت آن دستبرد خود شمردی
نهادی هر دو چشم خود بتعظیم | بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای | که روزی سوده رو بر پشت آن پای

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

بودی ناامید از پای بوسی / بدامن بوسی او جا بوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را / فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بودست / جهانی بر زمینش فرق سودست
کمر را کز میانش یاد دادی / چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افگن خویش / کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حلهٔ از هم کشادی / بگریه دیدهٔ پرنم کشادی
نشستی دامن از اشک نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی / ازو بوسی بجانی مفت دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی / ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل ز دوالش / ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود / ز هر چیزی جدا او را غمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت / بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست / بتخصیص آن که بعد از آشنائیست
چو افتد عهد صحبت در میانه / بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست / جدائی ناخوش است اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد / بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد / بسینه خنجر خونخوار میزد

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

ببام قصر می شد پاسبان وار / کزان جا افگند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میکرد / بدان راه نفس را تنگ می کرد
علاجی از جفای دهر می جست / ز شربت دار جام زهر می جست
ز هر چیزی که کم یابیش می خواست / همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت / ز لعل او لبالب باد جامت
رهائیت آن چنان باد از جدائی / که هرگز نایدت یاد از جدائی
زمانی با خود آ این بیخودی چند / خردمندی گزین نابخردی چند
دل ما را ز غم خون می کنی تو / که کردست اینکه اکنون می کنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب / برین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای / مثال کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امیدت آرد / صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب / شود نه ماه را ماه جهان تاب
زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان را دریده تا بدامن / کشید از صبر گوشے تا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بے طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف ع و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن

چو در زندان بمغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف آمد اشک انجم
شفق را شد ز اشک او جگر خون / وزان شد دامن گردون جگرگون
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خونفشان گرد
بگریه نالهٔ جانسوز برداشت / همان آه و فغان روز برداشت
چو روز اندر شب آرد روز عاشق / بشب گردد فزون تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود رو در سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آن دم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجاے شیر ازو لبا مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد / گزینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بے صبری خویش / بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه ماند و خانه بے نور

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

چو نبود روی جانان پرتو افگن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس ز اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون دل میراند و می گفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت ببالینش که سودست
که بگشاده کمر بند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نے / چو مرغان رام دامش ساخت یا نے
گل او همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را / پژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت این چنین در هر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبے نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گر آیم / بآن محنت سرا پنهان در آیم
نهان در گوشهٔ زندان نشینم / بزندانے خود را به بینم
چو زندان جای آنسان گلعذاریست / نه زندان بلکه خرم نوبهاریست
دل هر عاشق از بستان کشاید / مرا این غنچه در زندان کشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه / فتان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان

اشارت کرد تا بگشاد در را — نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور — چو خورشید درخشان غرق در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده — ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو — فگنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر — چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فگنده — نشسته چون بنفشه سر فگنده
ز خود دور و بآن نزدیک بنشست — ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله می کرد — ز نرگس یاسمین را لاله می کرد
به نو لعل لب را می خراشید — ز نخل تر رطب را می خراشید
بچشم خونفشان و ز اشک گلگون — همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان — مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت — سراپای وجودم سوخت عشقت
زدی بر آتشم وصل تو آبی — بآبی از دلم بنشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک — همی ترسم ترا زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من — زهی رحم تو و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد — مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر می زاد مادر کاشکی دایه — بفرق من نمی افگند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم — بشیر از قهر می آمیخت زهرم
زلیخا خود بدینسان در سخن بود — ولی یوسف بحال خویشتن بود

سر موی بآن حاضر نمی شد — وگر می شد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد — مؤذن در سحر خوانی درآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست — دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب گردن افراز — زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت — بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود — شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تگ و پوی — نبودش جز در آن آمد شدن خوی
نکردی کس به بستان میل چندان — که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آن را که زندانی ست یارش — بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا ببام و نظارهٔ زندان و گریستن بر مفارقت یوسف ع

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

شب آمد عاشقان را پردهٔ راز — شب آمد بیدلان را غصه پرداز
تو آن بس کار در شبگیر کردن — که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید — نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش — صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه رای آنکه در زندان کند روی — نه صبری آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوشش هر لحظه چیزی — نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف — که تا دیدی بجایش روی یوسف

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بر و صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشم ست کان رخسار دیدست / که این پایست کانجا بار سیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای یاری / که وقتی می کند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نفرسوده گزندی / بکار او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خوردیانی / ازین دلداده یاد آوردیانی
پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کزان جا بام زندان می نمودش
دران غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در بمژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین ست / نه زندان روضهٔ خلد برین ست
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه برو بنهاده بنشست

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

سعادت برقرار آید ازان در / که سرو من فرود آرد ازان سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آنسان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدان سان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آئین شب پیش
شبش این بود و روزان تا بدان روز / که زندان بود جای آن دل افروز
بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگه می مجوئید / بجنبانیدم اول پس بگوئید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بشنیدن کشایم
دل من هست با زندانی من / ازانست اینهمه حیرانی من

بخاطر هر که آن ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش | بزخم نشتر افتاد احتیاجش
زخونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبک دست | بلوح خاک نقش این حرف بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو هوائی یابد از خویش | نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایش نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی | نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بوی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش باکس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او هوس بار رخت بندد
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
رخ اندر پختگی آرد نه خامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی | بدولت خانهٔ سرمد درون آی
چو داری راه دولت خانه دانی | نه از دولت بود چندان گرانی
ازین جای گران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زیانی زان نبودت | مباش امروز هم کانست سودت
مجو اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب

رفتن زلیخا بر بام بنظارهٔ زندان

مقربان پادشاه مصر را وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

زنادر هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از بوی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غل شان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی | اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی بیمار داریش | خلاصی دادی از تیمار خواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را رضا جوی | ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | ز زرداری نمودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی | بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | بخشکی آمدی رختش ز گرداب

شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان وغیره

شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و غیره

دو کس از محرمان شاه آن بوم | ز خلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همدمش بودند و همراز | دران ماتم کده با او بهم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی | وزان در جان شان افتاد تابی
یکی را مژده داده خواب از نجاتش | یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود | ازان بر جان شان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند | یکی را بر در شه بار دادند
جوان مردی که سوی شاه میرفت | بلندرگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد | باو یوسف اشارت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی | به پیشش فرصت گفتار یابی
مراد مجلسش یاد آوری زود | گران یاد آوری وافر بری سود
بگوئی هست در زندان غریبی | زعدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بیگنه مسند رنجور | که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه | مے از قرابۂ قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش مایوسی آورد | بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آن را که ایزد برگزیند | بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد | بجز این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی او را | ز هر کس بگسلاند خوی او را

بدست غیر سر تا راجتش نخواهد | بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس | اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است | برو راه گشایش ناپدید است
بود چون کار را ناپیچ در پیچ | به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگه دست صنعی در میانه | بقفلش هیچ صانع را گمانه
پدید آید زغیب آن را گشادی | ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتها فرو کند | برید از رشتۂ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آن را پناهی | که باشد در نوائب تکیه گاهی
زبند از خودی و بیخودی رست | گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بس با زیب و بخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر | پدید آمد سراسر خشک و لاغر
دران هفت نخستین روی کردند | بسان سبزه آن را پاک خوردند
به نیسان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک | بران پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محالست | فراهم کردۂ وهم و خیال ست

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

بحکم عقل تعبیری ندارد
بجز اعراض تدبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت
ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فرخویست
که در حل دقایق خرده دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب
دلش غواص این بحر گهریاب

اگر گوئی بروبگشایم این راز
وزو تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست ازین
چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کورست
که از دانستن این راز دورست

روان شد جانب زندان جوانمرد
بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند
باوصاف خودش وصاف حال اند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
بود از خوبی سالت خبرده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
بود از سال تنگت قصه آور

نخستین سالهای هفتگانه
بود باران و آب کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید
وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد
ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطائی
نروید بر زمین شاخ گیائی

ز عشرت مالداران دست واشد
به تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان گم شود بر خوان دوران
که گوید آدمی نان ده به جان

جوان مرد این سخن بشنید و برگشت
حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت
دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

بگفتا خیز و یوسف را بیاور
گرو به گرددم این نکهت باور

چو از دلبر سخن شاید شنیدن
چرا از هر دهن باید شنیدن

سخن از دوست آری شکرست آن
ولی گر خود بگوید خوشترست آن

دگر باره بزندان شد روانه
ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام
سوی بستانسرای شاه نه گام

خرامان شو بدین روی دل آرا
بیارا زین گل آن بستانسرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی
ق
که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کردست
ز آثار کرم مایوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای
ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانیکه چون رویم بدیدند
ز حیرت در رخم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا باهم آیند
نقاب از کار ما روشن کشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند
چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن
که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست
در اندیشه خیانت پیشگی نیست

دران خانه خیانت نامد از من
بجز صدق و امانت نامد از من

مرا به گر زنم نقب خزائن
که باشم در فراش خانه خائن

جوان مرد این سخن چون گفت با شاه
زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گردند
همه پروانه آن شمع گردند

چو ره کردند در پیش شه آن جمع
زبان آتشین بگشاد چون شمع

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

گزان شمع حریم جان چه دیدید — که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
زرویش در بهار و باغ بودید — چرا ره سوی زندانش نمودید
نه کازار باشد بر تنش گل — که ازدانا بسد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر — بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت — بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم — بجز عز و شرف ناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک — که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آن جا نشسته — زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده — ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد — چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق — بر آمد زو صدای حصحص الحق
گنهکار نیست یوسف را گناهی — منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بجهل خویش خواندم — چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد — در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت — بحالش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جافی — کنون واجب بود او را تلافی
هر احسانی کاید از شاه نکوکار — بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید — چو گل بشگفت چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند — بدان خرم سر بستانش آرند

ز باغ لطف گلبرگیست خندان — گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت — مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و محترم باد شاه مصر او و وفات عزیز

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمیست دیرین — که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون — که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ — که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی — طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه — بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه — خطاب آمد بنزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ — بمیلی زهر جانب دو فرسنگ
دورویه تا بزندان ایستادند — تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان — همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوشنوایان — بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی — بتازی مرکبان باهم مباهی
سران مصر بیرون از شماره — نثار افشان شدند از هر کناره
تهیدستان بامید نثاری — گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه — بخلعتهای خاص خسروانه
فرازم رکبش از پای تا فرق — تو گوئی گشته در زر و گهر غرق

رفتن یوسف نزد بادشاه و وفات عزیز

بهر جا طبلهای مشک و عنبر
ز هر سو بدرهای در و گوهر

براه مرکب او می فشاندند
گدا را از گدائی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار
فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپا انداختندش
بپا انداز فرق افراختندش

ببالای خز و اکسون همیرفت
بر اطلس چون مه گردون همیرفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت
باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ
چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند
بپرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر
در آمد لعل نوشینش بتقریر

وزان پس کرد از هر جا سوالی
بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جوابی دلکش و مطبوع گفتش
چنان کامد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چسان تدبیر آن کردن توانم
غم خلق جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی
که ابر و یم نیفتد در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری
که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را خراشند
ز بهره خوشه افشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه
نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را زان رسته از تن
که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی
نیابد روزگار قحط و تنگی

رفتن یوسف نزد بادشاه و وفات عزیز

برد هر کس برای عیش تیره
بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی
که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت این کار داند
چه داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت
چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار
که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی
بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد
زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش
بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی
جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان
رسیدی بانگ چاوشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی
جنیبت کش هزاران بیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره
برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی
بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت
لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را
بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد
ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است
درین حرمانسرا کار وی اینست

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا بهر کاری و باری | که از کارش نگیرد دست یاری
نه از اقبال او گردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف برو

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

دلی کز دلبری ناشاد باشد | ز هر شادی و غم آزاد باشد
غمی دیگر نگیرد دامن او | نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه | برآرد موجهای غصه چون کوه
ازان نم دامن او تر نگردد | ز اندوهی که دارد برنگردد
وگر جشن و طرب سازد زمانه | دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد ازان جشن و طرب روی | نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ
دران روزی که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت | رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت | حدیثش از زبان او نمی رفت
وزان پس کز جهان رفت آن عزیزش | نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افگار او بود
بیاد او سر وی در ویرانه کرد | وطن در کنج محنت خانه کرد
نمی خورد از فراق او نمی خفت | ز دیده خون همی بارید و می گفت

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز

خوشا کز بخت برخوردار بودم | درون یک سرا با یار بودم
ولی بی یار از حرمان دیدار | جمالش دیدمی هر روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم | بزندان کردمش محروم و مظلوم
بشب پنهان بزندان بردمی راه | تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی | در و دیوار آن منزل که بودی
کنم امروز از نهاد دور مانده | بدل رنجی به تن مهجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی | وز او خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم | که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می زد | ز آه آتش بمهر و ماه می زد
ز بس آه دمادم دود آتش | بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچگاهی | نبودی غیر آن چترش پناهی
بود آن چترکش بالای سر بود | فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را اگر آن مانع نگشتی | ز صندوق فلک بیرون گذشتی
ز مژگان دمبدم خون آب میریخت | نه خون آب بل خوناب می ریخت
چو بود از تاب دل سوزان آب او | مژه می ریخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ آن خوناب گونی | ازان خون تابه بودش سرخ روئی
چو زان خون تابه رخ را غازه کردی | بدل عهد محبت تازه کردی
بروی کار ناوردی دم نقد | بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون

استیلای محبت یوسف ع بر زلیخا بعد وفات عزیز

بسرخی هر یکی بوده دواتی	نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل می خراشید	ز جان جز نقش جانان می تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست	سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بهر دو دست یعنی در خورم من	گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار	مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت	بسان نیشکر خائیدی انگشت
کفش کز هر نگاری داشتی عار	نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی	ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی	برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش	نخواندی دلبر نوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود	ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش	برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید	بشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر	بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ	گریزان بوم گرد خانهٔ زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست	بنرگس زار چشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آئین	سیه پوشیدش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی	چرا رفت از سیاهی در سپیدی
ز هندستان مگر بودش نمونه	که باشد کار هند و باز گونه

استیلای محبت یوسف ع بر زلیخا بعد وفات عزیز

بروی تازه چون گل چینش افتاد	شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افگندی در ابرو	فتاد از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد	که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر یار بودی ور نه بودی	رخ چون آب او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد	سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت واژون	ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین ندیده خاک از خون مردم	چو شد سرمایهٔ بیناییش گم
بپشت خم ازان بودی سرش پیش	که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی دران ویرانه و سال	سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلسش دوش	سبک از وانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع	معرا عارض از زربفت مقنع
بجز پهلو از خاکش نهالین	عذار نازکش را خشت بالین
بشهر یوسفش از خاک بستر	به از مهد حریر خور گستر
بیاد او بویر روی خشنش	مربع بالشی بود از خشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم	بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش	نبودی غیر او آرام جانش
دران وقتیکه گنج سیم و زر داشت	هزاران حقه پر دُر و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی	بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر	لبالب ساختی از گوهر و دُر

ازنی خانه ساختن زلیخا براه یوسف

بدین بخشش که بودی کار پوست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
پشمین جامه مسکین گشت خرسند | بران از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند | پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا زبی قوتی رهد باز | کند بر راه یوسف خانه ساز
که افتد چون گذرگاهی براهش | پذیرد قوت ز آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده | نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش | نیاید قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید | گه از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری | برویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او گر شهریاریست | بشوید گرد او کوزان دیاریست
وگر سلطانش از راهی سواره | بر آید نبودش تاب نظاره
شود خرم بخاک گرد راهش | نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف و ازنی خانه ساختن که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست | براه یوسف ازنی خانه خواست
بدو گردند نی بستی حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله

ازنی خانه ساختن زلیخا براه یوسف

چو کردی از جدایی ناله آغاز | جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی | ز آتش شعله در هر نی گرفتی
دران نی بست بود افتاده خسته | چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود | بر او هر تیر گویی نیشکر بود
در آخور داشت یوسف دیوزادی | سپهر اندازه گردون نهادی
نگاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشه چرخ از دم او | شکن در کاسه بدر از سم او
بهم نعلش هلالی بسته از زر | بسم اختر رخشان مسمر
بزخم سم چو سنگ خاره خستی | ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی در تگ و دو | بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخچیر | پران از پهلوی نخچیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق | بیک جستن بریدی گرم چون برق
اگر گردش نبازویش کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ارچه شدی پر قطره از خوی | ندیدی هیچکس یک قطره از وی
بجوش رفتن دران خوی بودیش میل | چو آن گرد آمده از قطرها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه | بری ز آسیب مار تازیانه
بر آخور گر شدی رام و فروتن | گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش ار در آوردی بآن سر | بسطل ماه آب از چشمه خور

مهیا ساختی در هر شبانگاه / جوش از سنبله وز کهکشان کاه

ز شعر چشم دار شب مه و سال / پی جو کردنش آماده غربال

ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی / که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زینش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در هلالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران آن صهیلی / گرفتی هر طرف اضعاف میلی

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش / نبودی حاجت از کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آن را شنیدی / از آن نی بست خود بیرون دویدی

بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی

چو نی یوسف رسیدی خیلی از راه / بطنزش کودکان کردندی آگاه

که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در اینان / نمی یابم نشان ای نازنینان

بدل زین طنز نپسندید دام غم / که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد / زمین پر نافهٔ تاتار گردد

بهر محفل که آن جانان نشیند / نسیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی / کز ایشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید

نبی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد / ازان جان تازه کن آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور / ز چاوشان صدای دورباش دور

زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری / نخواهم دوری الا از ضروری

ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود بآن نی بست رفتی

دران پنهان چو دم از جان ناشاد / دمیدی خاستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی

نبی سر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت

ارفتن خانه ساختن زلیخا براه یوسف ع

التفات یوسف ع و ایمان آوردن زلیخا

ترا عمریست کز جان می پرستم | برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود ببین رسوائیم را | بچشمم بازده بینائیم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور | بده چشمی که رویش بینم از دور
مرا در هیچ وقتی در مقامی | بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون می توانی | چو دادی کام من دیگر تو دانی
بدین جان بخستیم مپسند چندین | بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمرست این که نابودن ازین به | ره نابود پیمودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک می کرد | ز گریه خاک را نمناک می کرد

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

چو شاه خور بتخت خاور آمد | صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدائی | گرفت از راه یوسف تنگنائی
برسم دادخواهان داد برداشت | ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی | نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس بر گوشها می زد ز هر جای | صهیل مرکبان بادپیمای
کس از غوغا بحال او نیفتاد | بحالی شد که آن را کس مبیناد
ز نومیدی دلش صد پاره گشته | ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان می کرد و می رفت | ز آه آتش فشان می کرد و می رفت
بحسرت خانهٔ خود چون پی آورد | دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را | زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم | بهر راهی که باشد سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل | سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم | بسر راه و بال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن | بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره | خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی | بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | ز آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان | بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی | به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت گر بمهر خود خراشی | وزانش افگنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاد پست ست | که گوید بت پرست ایزد پرست ست
اگر رو در بت آوردم خدایا | بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمائی از من | ستاندی گوهر بینائی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی | بمن ده باز آنچه از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تأسف | بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه | گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکست آن که شه را ساخت بنده | بذل عجز گردش سر فگنده

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

بفرق بندهٔ مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت این تسبیح خوان را / که برد از جان من تاب و توان را
بخلوت خانهٔ خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم / درین ادبار اقبالش بپرسم
کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تأثیر عجب کرد
گرش دردی نه دامنگیر باشد / کلامش را کی این تأثیر باشد
دو صد جان خاک دریابنده بادا / که دریابد آهی پاگاهی
فروغ صبح صادق را دو خواهان / مزوّر قصه گم کرده راهان
شود هر صبح صادق را تباشیر / مزوّر را شود پاداش تزویر
نه چون شاهان دور این زمانه / که می جویند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یک دینار رنگست / وگر ز و دست صد کس زیر سنگست
ز دینار و زرش صد سر خروشست / تظلّم کردن از وی هرزه گوئیست

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و بدعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گرد دیار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد / ز بارش سینه کی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

درآمد حاجب از در کای یگانه / بخوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر درت اینک آن زن پیر / که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همراه / بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن / اگر دلریش هست او را دوا کن
بگفت او نیست زینسان کز تو اندیش / که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون زهره رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ز نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاهد دولت در آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف این سخن دانست کو کیست / ترحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست
برفت از لذت آوازش از هوش / شراب بیخودی زد از دلش جوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجران گدازت

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

باز یافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

بگفتا چشم تو بی نور چون است / بگفت از بس که بی تو غرق خون است

بگفتا آن زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر در نثار پاش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون در کنج عشق آنم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آن را بسوگند / بشرح او گشایم از زبان بند

وگرنه لب ز شرح او ببندم / غم و دردی دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم / روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمال است و جوانی / بآن گونه که تو دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف عذارا / روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش / وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور / درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیرش از گشت هاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مرادی دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که پژمرده است و درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد در گوش / زمانی سر به پیش افگند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه نی گفت و نه آری

میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت می رساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را که دیدیم / تو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستم / تو بالای عرشش عقد بستم

تو هم عقدش بکن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند

زمین عاطفت یابد نظرها / شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدای جل شانه و زفاف کردن با او

نکاح بستن یوسف با زلیخا

نکاح بستن یوسف با زلیخا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بر و مه تا بماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را بپرسش ساخت دلشاد / بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش / بزرکش جامها دادند زیبش
چو ماهی هوی مردم یافت آرام / بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی درین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا در بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آویخت
جهان از شعر شب شد پردهٔ راز / دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان باهم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص / دل او از تپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یا رب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی

نکاح بستن یوسف با زلیخا

گهی پر آب چشمش ز اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدین سان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست
درین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش حال بود و گاه ناخوش
که ناگه دید کز در پرده برخاست / مه بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای رخش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشیش دید / ز دیدار خودش بیخویشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی کزو می بست دیده / وزو می بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت رویی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول / رخش ز آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب خوان وصل او نمکدان
ازان رو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان آن کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی

نکاح بستن یوسف با زلیخا

میان بسته طلب را چابک و چست | ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش ازان سرو گل اندام | مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی | نه خائن داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت | گشاده قفل و دروی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ | ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد | در آخر ترک مائی و منی کرد
دو برگ گل جدا از یکدگر شد | دو شاخ ارغوانی تازه تر شد
شبانگه تشنه لب برخواست از خواب | بسیمین برکه سر زد در پی آب
شد اول غرق آخر با خوشی جفت | برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده | ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی شگفته و دیگر نشگفته | نهفته ناشگفته در شگفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید | ز باغش غنچه ناشگفته را چید
بدو گفت این در ناسفته چون ماند | گل از باد سحر ناشگفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست | ولی او غنچه با غم نچیدست
براه جاه گرچه تیز تک بود | بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در بخواب دیده بودم | ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط حرمت گسترده بودی | بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس | ز دزد برگوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت | که کوته ماند زان دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ هجر خوردم | تو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پری چهر | شنید افزود در آتش مهر بر مهر
بدو گفت ای که حسن از حور عین بیش | نه این بود آنچه می جستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور می دار | که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش | بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی | که هر دم فزاید شور و مستی
شکیبائی نبود از تو حد من | بپاش دامان عفوی بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد | کجا معشوق با عاشق ستیزد

در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف علیه السلام و دویدنش در پی او و دریدن پیراهنش را و بنا کردن عبادتخانه

سرایت عشق زلیخا در یوسف

بصدق آن کس که زد در عاشقی گام | ز معشوقی بر آید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق | که نامه بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صادق بود در عشق | که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی | بعشق لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی | نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ و راست است دانست | ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود که بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد

بپیری در تمنای وی افتاد / بکوری بی تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد / بمهر روی آن جان جهان شد

وزان پس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نهایت / باخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن دل گریزش شرم

چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یکساعت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز بس کشت طرب را آب دادی / بآبش دمبدم حاجت فتادی

ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی یافت

چنان خورشید بر وی اشتلم کرد / که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در محنت گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش دیده هیچ مانع

کششهای حقیقت روی انگیخت / ز هر چه ناگزیرش بود بگریخت

شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست ازو افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو

سرایت عشق زلیخا در یوسف ع

تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت بی هراسم / به پیراهن دری راستا برابرم

چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش را زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادت خانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف صنع او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را بر او فکر و نظر وقف

ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه‌اش خور برده مایه / محال از وی درون خانه سایه

دمیده ز آب کلک نیکبختان / ز نخلستان دیوارش درختان

بهر شاخی از آن مرغی نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر تختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت در وی / هزار آویزه در آویخت در وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کردی تا قیامت

در آن وقتی که می خواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی / هر آن زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت / عبادت خانه کردم برایت

درو بنشین پی شکر خدائی / که زو داری بهر موئی عطائی

سرایت عشق زلیخا در یوسف ع

توانگر ساخت بعد از فقیریش / جوانی داد بعد از ضعف پیریش

بچشم نور رفته نور دادش / وزان بر روی در رحمت گشادش

پس از عمری که زهر غم چشاندش / بتریاک وصال من رساندش

زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی

دران خلوت سرای بود خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را و از خدای تعالی مرگ خواستن

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را

زهی حسرت که ناگه نیکبختی / شد تا پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری درآید / سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون بیوسف کام دل یافت / بوصل دایمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد می زیست / زغمهای جهان آزاد می زیست

تمادی یافت ایام وصالش / در آن دولت چهل بگذشت سالش

پیاپی داد آن نخل برومند / برش فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب / ره بیدارش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری زود بشتاب

مرا خواهی بر آب و گل قدم نه / بمنزلگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با او بیان کرد / وزان مقصود خود با وی عیان کرد

زخوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند

دل یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت / رخ صحبت سرای راز برداشت

متاع انس ازین دار فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد

که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین گنج عرفانی گرفتست / ز تدبیر جهانبانی گرفتست

مرا فارغ زمن راهی بخود ده / مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند / بقربت منزل پیشین گرفتند

برون آر از شمار این و آنم / بقرب قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این رازداری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری

یقین دانست کز وی این عیارا / اثر گردد بزودی آشکارا

نیامد از کمان آن خدنگی / که در تأثیر آن گردد درنگی

قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری بخاک / همی مالید پرخون چهره برخاک

در خواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

ز شادی طاق و با اندوه شد جفت / ز دیده اشک می بارید و می گفت
که ای درمان درد دردناکان / بهم بسته خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر اسیر نامرادی / کشاده شد رهبر بی کشادی
مفاتیح آور درهای بسته / جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگ است بی او / حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمی خواهم که زو یکسو نشینم / جهان را بی جمال او ببینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز / بشب تا گفت شب نی روز تا روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ / شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن حضرت یوسف ع و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آن حضرت

سحرگه روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح خندان
ببر کرده لباس شهریاری / برون رفته به آهنگ سواری

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که سایه در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش / ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش / بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانکش / بکار خویش بگذار آن جفاکش
بگفتا ترسم این داغ غم هست / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند از خوشی خرسند دارد / بخرسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد از وی داشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بوئید و جان داد
دلش زان نکهت باغ بقا یافت / ازان نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را ازان بو جان بر آمد / ز جان حاضران افغان بر آمد
ز اهل بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبه تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ تیر هوشش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگربار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش وران عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از جور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم / فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن زخم بر رو می‌کند / برای چشمه خون جوی می‌کند
بهر جویی کزان چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن / چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از کف سنگ می‌زد / طپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
ز سیم آن جا عقیق تر همی رست / وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه / ز زر و پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد / بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرائی او / بهمتا جان کرم فرمائی او

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

چو عزمش کرد زین بارگی تنگ / بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش / نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم / گل رویش ز صفحه نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته برد از تختگه رخت / همایون بخت شد آن تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان نجستم / بآن روشن گلاب و را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند / بتکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش / کتان و زرم بر او لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند / وزین سر منزلش محمل ببستند
دهانی پر از نوای بینوائی / نکردم محمل او را درائی
چو جای خواب در خاکش گشادند / چو دُرّ پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرفتم / بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیان کاری دریغا / دریغا زین جگر خواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون نگشنده رفتی / میان خاک و خون افگنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بجای راه رفتن کرده ساز ... کزان جا هیچگه ناید کسی باز
همان بهتر کزین جا پر کشایم ... بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست ... برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوه خانه ... بر جلتگاه یوسف شد روانه
ندید آن جا نشان از گوهر پاک ... بجز خرپشتهٔ از خاک نمناک
بران خرپشته آن خورشید پایه ... بخاک انداخت خود را همچو سایه
برخسار چو زر در زر گرفتش ... ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای ... فغان می زد ز دل کای وای من وای
فرو رفته تو همچون آب در خاک ... برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته ... ببالا من چو شاخ گل شگفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج ... بروی خاک من ابر گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد ... فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم ... ازان پیچان رود بر چرخ دودم
بود ون سکنے بکشاد دیده ... کرفی از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و هر دم سینهٔ چاک ... بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد حسرتش از حد برون شد ... برسم خاک بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد ... دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد
بخاک وی فگند از کاسهٔ سر ... که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم ... چه کار آید درین بستانسرا چشم

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بود رسم مصیبت پیر و مبهوت ... سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند ... دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلوده بنهاد ... بمسکینی زمین بوسید جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید ... ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند ... فغان و ناله از دل بر کشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد ... همین کردند بر وی باد و صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را ... بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست ... بر آوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران ... چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست ... بروکردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند ... بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ ... که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

ولی دانای این شیرین حکایت ... که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب نیل ... که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست ... بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند ... که در تابوتی از سنگش نهادند
شگاف سنگ قیر اندای کردند ... میان قعر نیلش جای کردند
بدین حیله که چرخ بی وفا کرد ... که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

شکایت فلک کجرفتار

نمی دانم که با ایشان چه کین داشت
که زیر خاک شان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنائی
یکی لب تشنه در بر جدائی

چه خوش گفت آن قلم فرسوده عشق
ز هر سود و زیان آسوده عشق

که عشق آن جا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد
اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد
بخلوتگاه جانان جان چنین برد

نگوید کس که مردی در کفن رفت
بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند
وزان پس نقد جان در خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد
بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده همه را بدایره تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند

فلک بر خویشتن پیچان اژدهائیست
پی آزار ما زور آزمائیست

گرفتاریم در پیچ و خم او
رمیدن چون توانم از دم او

نبینی کس کز و زخمی نخورده
زند کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجسته ست
کدامین سینه کان ظالم نخسته ست

بهر اختر کز و روشن چراغی ست
نهاده بر دل وی تازه داغی ست

هزارش داغ هست و مرهمی نه
وزین بی مرهمی هیچش غمی نه

شکایت فلک کجرفتار

بود پیداش در شبهای دیجور
هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نیفتد
بخاطرها سروری در نیفتد

چو شیران روز دورست از دورنگی
ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وی چه رنگست
که با ما روز شیر و شب پلنگست

سزد کز عیش تنگ خود بنالم
که با شیر و پلنگ اندر جوالم

ترا با هر که رو در آشنائیست
قرار کار آخر بر جدائیست

بسی گردش نمود آن سبز طارم
بسی تابش مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبائع رام گشتند
شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام
نچیده دانه کامی ازین بام

طبائع بگسلند از یکدگر بند
کند هر یک باصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه
دل پرخون ز فقد آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر گرمش
که هیچ از کین گذاری نیست شرمش

بهر منزل کسی چون صبح کم بست
که از خون چون شفق هر شام نشکست

ز شورش کس دمی بی غم نیفتاد
کزان در عمرها ماتم نیفتاد

به بستان پای فصل بهاران
تماشا کن بگرد جویباران

چرا کرد است غنچه پیرهن چاک
بخواری سبزه چون افتاد بر خاک

چرا در داغ گل پاره پاره ست
دهان پر شعله و دل پر شراره ست

که افگنده ز پا سرو روان را
که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم
چرا بر چشم نرگس اشک شبنم

شکایت فلک کجرفتار

بنفشه در کبودی سوگوار است | بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل گشته بصد شاخ | تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
زگل پر داغ پشت و روی گلبن | سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه | غم جان کاه مرغان کوه در کوه
بود کوکو زنان قمری زهر سو | که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد | که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بچنبر | کزین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش | بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را | ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراق است | که یار از یار و جفت از جفت طاق است
رخ آن زرد از اندوه دوریست | که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاه باغ | سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بلاغی | دم طاوس را پای کلاغی
زسر چادر فتاده نسترن را | زخیره رفت پوشش نارون را
اناران تاج تارک ناربن را | که می بخشند نوئی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی | بصد پرکاله خون آکنده بینی
ترنج آن خوبان بستان را شمامه | ز رعنائی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبار است | همانا مانده دور از روی یار است
ز روسختی یخ در آب سلسل | شده باد از زره سازی معطل

شکایت فلک کجرفتار

چنار از دستبرد برد دیدی | بباغ آوازهٔ سرما شنیدی
نکردی دست خود را تا باکنون | ز بیم از آستین شاخ بیرون
بهار آنست عالم را خزان این | ازینست آن غم افزاتر از آن این
درین غمخانه بی غم چون زید کس | زگریه دیده بی نم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست | وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر پر از ناز حبیبی | نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن | دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شادمی باش | بغل بندگی آزادمی باش
زهر چیزی که افتد دلپسندت | کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر | غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشاده دستی و از پابند بگسل | وزین بی حاصلان پیوند بگسل
وگر تو نگسلی آن کس که بستست | پی بگسستنش بگشاده دست است
تو غافل خفته او ایستاده | یکایک می ستاند آنچه داده
در آورد از درستی پا بسنگت | بمیدان روائی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روائی | که لنگی را برهواری نمائی
چو صرصر تازه شاخی را زبن کند | بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت پنجهٔ طاقت زبون کرد | ز دست نقدگیر ائی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست | ولی کاری برمی ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه | مکن خود را بزور پنجه رنجه

شکایت فلک کجرفتار

زچشمت برد نقد روشنائی / تو از بی‌بینشی سرمه چه سائی
چو در بینش ترا اینست سیرت / مکش سرمه بجز چشم بصیرت
بی‌چشمانت در کوری و تنگی / چه سازی چاره از چشم فرنگی
زشین سین که میمت اصلی بود / چو لب عقد شمارش لام و بی بود
در آن عقدت چنان کسری فتاده / که کس را نیست زان کسری زیاده
زنادانی که نطق و خموشی / کنی آن راز لبها پرده پوشی
بدین آئین زبس سختی و سستی / فتاده صد شکستت در درستی
تو بینی هر شکستی را زجائی / بهر جا بینش گیری ماجرائی
بهرچه از تن شود کم یا زجانت / باسباب جهان افتد گمانت
زطبعت هرگز این معنی نه زادست / که آن را می برد آن کس که دادست
جهان را کرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست / کز آنجا جاست کز بیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش / نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جان پر از صد گونه وسواس / روی بیرون زعالم ناکس الراس
شود چون رخت زجام مرگ ساقی / هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل / زد نوریش سر در عالم گل
چنین گفتست چون جانش رسیده / بلب کای کاشکی بیش و دیده
زفرج استرم یک فرجه بودی / که عالم زان پس از مرگم نمودی
گشاد دل نبودش چون میسر / فرج را فرجه جست از فرج استر

رهی بگشا درین کاخ دل افروز / که نزهتگاه فردا بینی امروز
نیاید در دولت هرگز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشارست / درو صد گونه سختی ریگ و خارست
بر آن کین کفش را از پا فشانی / وگرنه خسته پا در ره بمانی
بر افگن پردهٔ افلاک از پیش / مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست / کز آن هر لمعه خورشید سروریست
در آن لمعه زهر امید گم شو / بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی دروی یابی رهائی / ز درد فرقت و داغ جدائی

پند دادن و بند نهادن مر فرزند ارجمند را که در کسب کمالات مستعد باشد

پند بفرزند ارجمند

تبارک الله ای فرزانه فرزند / نگهدار تو باد از بد خداوند
زهر پندت بود آن بهره مندی / که وقت حاجت او را کار بندی
مرا هفتاد شد سال و ترا هفت / ترا اقبال می آید مرا رفت
پریشانم زعمر رفته خویش / ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش
زمن گشتی که کار آید نیاید / گلی کافزون زخار آید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن که در کف مایه داری / بفرق از بخت و دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر / بر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو / زجهل آباد نادانی بدر شو

پند بفرزند ارجمند

بود معلوم هر آزاد و بنده / که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن با بدانش نه درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه
چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زان که دانی کیمیا را / مس خود را نکردی زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد آن را معطر کن باخلاص
عمل گر معنی اخلاص عاریست / بنزد پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی / متاب از رحمت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است
چو افتد بر خشن پوشی قرارت / بود ز آفات چون قنفذ حصارت
چو روبه گر شوی از زرم شادان / کشندت پوست از سر سگ نهادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد
بلطف شاد زی زین بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت / بآزار وی انگشتان مکن مشت
نمک چون کنی در خورد خود صرف / نمکدان را منه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشای / منه در تنگنای مدخلی پای
مده شان قرض دوستانیم حبه / فان القرض مقراض المحبه

پند بفرزند ارجمند

ببخشش باش از ایشان بردبار / مساز از دام داری شان گرانبار
چنان نه لیک در بخشندگی گام / که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدائی / دلش روشن ز نور آشنائی
کشد بار تو چون باشی گرانبار / کند کار تو چون گردی زیانکار
بناخوش کارها گیرد خوشت دست / کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت / بر آرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو / بگوید نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو / اسیر حلقه فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش / ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز انده وه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز / بهر وقتیکه باشد دل درو دوز
وگر ناید ترا این دولت از دست / نشاید عار بیکاری بجو بست
بکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهائی کتابست / فروغ صبح دانائی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی / ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی مغز داری پوست پوشی / بسر کار دانائی خموشی

پند بفرزند ارجمند

درونش همچو غنچه از ورق پر — بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از زرگین ادیمت — دو صد گل پیرهن در روی مقیمت
همه مشکین عذاران توی بر توی — ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه هم روی هم پشت — گهی ایشان نهند کس بر لب انگشت
بتقریر لطائف لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند — گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان — بانوار حقائق رهنمونان
گهی آرند در سلک عبارات — بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند — گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار — بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش — مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی او روی — مکن باری از او خالی تگ و پوی
برار دل چو بگشائی لب خویش — نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز
درونت تیره از میل زخارف — زبان مگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد — چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری راندانند — بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده — بماند تا قیامت نارسیده

پند بفرزند ارجمند

منه دستت تهی از سیم و از زر — بجز در دست پیر مهرپرور
چو در دستش نهی دست ارادت — بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی خفت بی جفت — مده نقد تجرد را ز کف مفت
ز دیده خواب راحت در گردان — به از همخوابگی با حور گردان
بگلخن پشت بر خاکستر گرم — به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام — بمیدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندش بر پای — که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی — صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخروئی از عفاف است — همین گلگونه رویش کفاف است
در آن حجله جمال حور دارد — که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز — از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور — از آن می گیر بهره لیک از دور
از آن ترسم که چون نزدیک رانی — ز نور زندگی تاریک مانی
مشو پا منصبی را در میانه — که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن در آن مسند بپرهیز — که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه — که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش — تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس — ندارد سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افگند خوار — ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

در مخاطبت نفس

طلب می کن بصد ارجمندی — ز تعظیم فرودان سربلندی
عدد را بین که چون از بخت فیروز — شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن وعده اگر کردی وفا کن — طریق بیوفائی را رها کن
ازان حضرت که فیاض وجودست — خطاب جمله اوفوا بالعهود است
چو نادانان نه در بند پدر باش — پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشانمند — چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یادش مگر در خلوت خاص — که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای — چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان ز یک گوشش در آری — ز دیگر گوش بیرونش گذاری
نروید بیدرنگی دانه از خاک — نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس — که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدم جنبش نماید — ز بانگ غوک بی سامان چه زاید
همان به کاندرین دیر مجازی — کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری بذروهٔ بلندهمتی

بکار پختگان رو آر جامی — مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن — بخاک نیستی افتاده بودن
نمی بینی برین زنگارگون کاخ — که از خامی ست میوه بر سر شاخ

در مخاطبت نفس

بیفتد چون کند در پختگی رو — نخورده سنگ طفلان جفاجو
ز خوان پختهکاران توشه گیر — ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ برکن — طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه — بعزلتگاه عنقا آشیانه
زبان مگشای در مدح زبونان — مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سر آن ملک را زن پشت پائی — قوی دستان گیتی را قفائی
نظر کن در فصول چارگانه — که می گردد بران دور زمانه
ببین یکسان بهار پار و امسال — خزان هر دو را بنگر بیکحال
میان هر دو تابستان و دی نیز — بدین منوال ممکن نیست تمییز
نمی دانم درین شکل مدور — چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحرآمیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن — ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز — دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز — چراغ از بهر شبکوران میفروز
نهی دار از گزاف انفاس را پاس — که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید — مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود تف — دماغ عقل را دود تاسف
جوانی تیرگی برد از دیارت — منور شد ز پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری — بر آمد نیر اشیب نوری

در مخاطبت نفس

ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن در پرتو این نور گامی
بود زین گام ره آری بجایی / کز انجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی / چو ندهد موسفیدی روسفیدی
بدل گر نیست زان رنگت حجابی / مکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف شگرفست / وزان غم گریه تو آب برفست
دران گریان براه عذرخواهی / بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم زان سیه کاری چه حاصل
قلم افگن که دستت رعشه دارست / ورق بردر که فکرت هرزه کارست
چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست
نه بینم از چنان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پاره طاوسان چه پویی / خلاص از حبس محبوسان چه جویی
خلاصی جستنست از وهم و پندار / ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو نظم دلگشایش / تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده / وزو مانده همه بیرون پرده
نباید بهره تا در پرده باشد / جز آن سری که با خود برده باشد
نباشد آن سر الا من اتی الله / بقلب سالم از ما سوی الله
دلی کرده ازین بیغوله تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده / بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت باز جسته

بپهلوی خود این دل را نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو نتابی
نهی پهلو بمرد کاردانی / میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل پر گنج عرفان / که باشد روزه داری صرفهٔ نان
همی آید نماز از هر زن پیر / که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
ولی گر مردی آن راهی بدست آر / که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجو از پهلوی پیر مکمل / کاین باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی

خاتمة الکتاب از مصنف غفران مآب

بحمد الله که بر عزم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفگند از کف فکرت ترازو / نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی / براه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل / که کردی از حبش در روم منزل
بروم از مقدمش ماندی اثرها / بحاضر دادی از غایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده / در افتاد بی مهد و وساده
نه از دست قلمزن تارکش پشت / نه کزلک را بود در سرزنش دست

دوات آن طبلهٔ مشک خطائی / بامداد قلم در مشک سائی
دهان طبله را زد مهری از موم / که یه باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند / بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل دو صد برگیست یک پوست / که تا کی برکند زایشان فلک پوست
چو گل هر دم رواج تازه شان باد / زپیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم / بنام عاشق و معشوق موسوم
زنامش طوطی آسایم شکرخا / چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنام ایزد چه خرم نوبهاریست / کزو باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زو بوستانی / بهر بستان ز گل بر روی نشانی
هزاران تازه گل در وی شگفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ / عبارآتش نوا سنجان گستاخ
خط مشکین او را لوح کافور / چو در پای درختان سایهٔ نور
هر آن حرفی که در وی چشمه آراست / زمعنی موج زن یک چشمه ساراست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری
خوش آن مدرکه بخت ساز کارش / نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید
زجانش سر زند سرو وفائی / زجیب آرد برون دست دعائی
زموج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش / نگردد باغبان بر وی فراموش

خاتمة الکتاب از مصنف غفران مآب

قلم

قلم نساجی این جنس فاخر / رسانید آخر سالی بآخر
که باشد بعد از آن سالی مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم بیت بیتش را شماره / هزار آمد ولیکن چار باره
خداوندا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق
که باد این نوعروس حجلهٔ غیب / تهی دامان جیب از وصلهٔ عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت / غضنفر هیبتان و شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر / نسب چون نام باشد شیر بر شیر
زبس بر بیشهٔ مردی دلیرست / زمردان جهان نامش دو شیرست
یکی درازه در دوران کننده / یکی سر پنجه با گوران زننده
بر سم تعمیهٔ آن بردمش نام / که ماند دور از آن اندیشهٔ عام
وگرنه کی توان از فهم و ادراک / بصد حقه نهفت آن گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشگافی / وز آن مو نوک کلکش شعربافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها / دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق از آن یک ماند در بند / لب خوبان از این یک در شکرخند
بذکرش ختم شد این درج انفاس / بسان نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاه آدمیت / جز او کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان دل با خدای عالمش باد / که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی / بیامرزش بیان بکشای جامی

خاتمة الکتاب از مصنف غفران مآب

سیه کاری مکن چون خامه خویش	بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش
از آن صحرا جواد خامه پی کن	وزین سود اسواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خامشی ده	که هست از هر چه گوئی خامشی به

تمت و عمت

ذکر خیر نامی مولانا و مقتدانا مولوی عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از اصفهان و مولدش بلدهٔ جام چنانکه خود فرموده قطعه

مولدم جام و رشحهٔ قلمم	جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست
زان سبب در جریدهٔ اشعار	بدو معنی تخلصم جامیست

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود بادشاه سلطان حسین در خدمت مولوی کمال عقیدت داشت و نظام الدین میر علی شیر که مطاع بادشاه بود مطیع او و از معتقدان اوست و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیهٔ او در اکثر علوم بر صفحهٔ روزگار یادگار هست که عددش پنجاه و چهار هست موافق عدد اسم وی خلاصه که جناب مولانا را در فن سخنوری قدوه بود که بتقریر نگنجد منظومات بسیار دارد ورای دیوان و مثنویات سبعه

تاریخ وفات آن ستوده صفات

جامی که بود مایل جنت مقیم گشت	فی روضة مخلدة عرضها سما
کلک قضا نوشت و آن بر در بهشت	تاریخه و من دخله کان آمنا

۸۹۸ هجری

ذکر خیر مولانا جامی رحمة الله علیه

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا	منه	بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدائی تو دم بدم چو نی		وین طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا
أحن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی		که میرساند زین نواحی نوید وصلی بجانب ما
جمال وی تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل		فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی		مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی
هر جه اسباب جمالست رخ خوب ترا	وله	همه بر وجه کمال هست کما لا یخفی
گاه در دل سازو گه در دیده جا	وله	هر دو جای تست یا بدر الدجی
از میل ملاهی و مناهی توبه	وله	و ز نفس مباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش		زین توبه که میکنم الهی توبه

در تذکرهٔ داغستانی و در لطایف نوشته

که روزی مولانا در عین وجد شعری میخواند شعر بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی منکری بگذشت و گفت که اگر خر پیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی و روزی کسی به مولانا خایهٔ غلامان فرستاده بود آنوقت ظریفی گفت که مولانا در باغ ما ریش بابا بسیار خوب میشود فرمود که از ریش بابای شما خایهٔ غلامان ما بهتر است و هر دو قسمیست از انگور و در فن معما دخل تمام داشت از اوست

معما به اسم علی

چشم بکشا زلف بشکن جان من	بهر تسکین دل بریان من

تمت

خاتمة الطبع تحریر کلک بلاغت سلک جناب مولوی حسین الدین صاحب الضیاء ساکن قصبہ انبہٹہ ضلع سہارنپور مصحح مطبع

ستائش بیحد مرآن عزیزی را که بصنایع و بدایع گوناگون و تکوین مکونات بوقلمون این بساط خاکی را که سر نیاز بسجدات عبودیت بر عتبہ بلند رتبہ اش فرسوده زینت داده و نیایش بیعدد ان ملکے سلطنت قاہرہ عالم را کہ بمتاع جید و مایۂ نقد حسن یوسفی اسواق عالمیان را بمناظرہ انظار مشتریان زلیخا وار مرتب ساخته و درود نامحدود بران قرة العین یعقوب و باصره چشم برادران منکوب که بعد چندین ہزار سال عمیان جادهٔ مستقیم و گمراہان طریق قویم را به پرتو قمیص وجود باجود خودش رہنمای شاہراه مصر علیکم به سنتی عطا نموده و منقبت بیشمار بر ارکین تخت سلطنت و چہار بالش مکرمتش که مسجونیان عصات را از سجن عصیانی و نافرمانی بدلالت نص قرآنی و آیات فرقانی استخلاص نمود **امابعد** بر ناظرین دقیقه سنج و صاحب خبرت تحفه ایست ہوش افزا و طالبین نکته رس بلند فطرت ہدیه ایست ذہن کشا که کتاب **یوسف زلیخا** اگرچه صورت عروسی را بگلگونهٔ طبع آراسته و پیراسته کرده بمنصهٔ بازار ناظرین جلوه نمود و بر سوختگان آتش ہجر را آب وصال فرو ریخت لیکن بباعث عدم تکمیل حواشی آن شوق طلبای تحصیلش ہمچون مستسقی فریاد بر زبان میدارند و در جستجویش نقد جان بر کف نہاده بکوچه و بازار میگردند لہذا امیدواران مغفرت کریم قاضی عبد الکریم و قاضی رحمة الله مالکان مطبع فتح الکریم بحواشی جدیده و فوائد انیقه که از افاضهٔ ذات مطرح علوم و مطلع فنون سخن سنج نازک خیال جناب منشی **نثار احمد** صاحب بریلوی خوشنویس خفی و جلی باجازت ایشان کامل و اتم ساخته و پرداخته با خوشخطی بسیار و صفای طبع و صحت بیشمار ع حاجت مشاطه نیست روی دلارام را بحلیهٔ طبع در آورده پیش ناظرین با تمکین در آوردیم و مستغرقان ورطهٔ شوق را بساحل نجات برافگندیم چرا که بعد انقضای وقت کف افسوس مالیدن سود ندہد

اطلاع

صاحبان مطابع قصد طبع این حواشی جدیده نفرمایند

Süleymaniye Ü. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Eski Kayıt No: 3354